

در خلاصه عشق آخر شوه اسلام کو؟
در کثوف مشککش صاحب اعلام کو؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

اجرا: پرویز شهبازی
۱۳۹۸/۱۱/۲۲



متسکامل برنامه شماره
۸۰۲
کنج حضور

www.parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو؟
 در کشف مشکلات صاحب اعلام کو؟
 آهوی عرشی که او خود عاشق نافه خودست
 التفات او به دانه، طوف او بر دام کو؟
 گرچه هر روزی به هجران هم چو سالی می بود
 چون که از هجران گذشتی، لیل یا ایام کو؟
 جانور را زادنش از ماده و نر و زرحم
 در ولادت های روحانی بگو آرام کو؟
 ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن
 بوی جامت بی قرارم کرد، آخر جام کو؟
 هست احرامت در این حج جامه هستیت را
 از سر سرت بکنند، شرط این احرام کو؟
 چون که هستی را فکندی، روح اندر روح بین
 جوق جوق و جمله فرد، آن جای گه اجرام کو؟
 وین همه جان های تشنه بحر را چون یافتند
 محو گشتند اندر آن جا جز یکی علام کو؟
 دور و نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد
 زین سوی بحرست، از آن سو شهر یا اقلام کو؟
 آنچه این تن می نویسد بی قلم نبود یقین
 آن که جان بر خود نویسد، حاجت اقلام کو؟
 هوش و عقل آدمی زادی ز سردی وی است
 چون که آن می گرم کردش عقل یا احلام کو؟

اَندَر آن بیهوشی، آری، هوشِ دیگر گون هست
 هوشِ بیداری کجا و رویتِ اَحلام کو؟
 مرغ تا اَندر قَفْص باشد به حکمِ دیگریست
 چون قَفْص بشکست و شد، بروی از آن اَحکام کو؟
 با حضورِ عقلِ آثام است بر نفس از گُنه
 با حضورِ عقلِ این نفس را آثام کو؟
 در مِساسِ تن به تن، محتاجِ حَمَام است مرد
 در مِساسِ روحها خود حاجتِ حَمَام کو؟
 گر شوی تو رام، خود رامت شود جمله جهان
 گر تو رستم زاده‌ای، این رَحْشَتِ آخر رام کو؟
 گر تو تَرکِ پخته گویی، خام، مُسکِر باشدت
 پس تو را در جامِ سر آثار و بویِ خام کو؟
 چون بخوردی بی‌قدم بخرام در دریای غیب
 تو اگر مستی، بیا مِستانه‌یی بخرام کو؟
 فرض لازم شد عبادت، عشق را آخر بگو
 فرض و ندب و واجب و تعلیم و استلزام کو؟
 عشق بازی‌های جان و آن گهی اکراه و زور؟
 عشق بر بسته، کجا و ای ولی اکرام کو؟
 رنج بر رُخسارِ عاشق راحت اَندر جان او
 رنج خود آوازه‌یی، آن جا به، جُز اِنعام کو؟
 خدمتی از خوفِ خود اِنعام را باشد و لیک
 خدمتی از عشق را اَمثالِ کَالاِنعام کو؟

يك قدم راهست گر توفيق باشد دستگیر
 پس حدیثِ راهِ دور و رفتنِ اَعوامِ کو؟
 لیک سایهٔ آن صنم باید که بر تو اوفتد
 آن صنم کِشِ مِثل، اندر جُمْلَهٔ اَصْنامِ کو؟
 آن خداوند به حق شَمْسِ الْحَقِّ و دین، کُفُو او
 در همهٔ آبا و در اجداد و در اَعْمامِ کو؟
 در خورِ دُرِّ یَتِیمِشِ کی شود آن هفت بحر
 گر نظیرش هست در ارواح یا اجسامِ کو؟
 در رکابِ اسبِ عشقش از قبیلِ روحیان
 جز قُبَاد و سَنَجَر و کاووس یا بهرامِ کو؟
 دیده را از خاکِ تبریز اَرْمغانِ آراد باد
 زان که جز آن خاک، این خاکیش را آرامِ کو؟

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۲۰۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو؟ در کشف مشکلات صاحب اعلام کو؟

بعضی نسخه‌ها شکوف نوشتند و شکوف و کشوف هر دو درست است، و هر دو بعد معنی گشودن و رخنه کردن است یا حل کردن مشکل است. پس بنابراین چه کشوف بخوانیم چه شکوف هر دو درست است، من اول کشوف خواندم، خلاصه عشق یعنی همین فهم ما از خدا یا عشق در ذهن، یعنی من ذهنی.

عشق یعنی وحدت ما با خدا، خدا از جنس بینهایت است و ابدیت است. و ما موقعی به عشق زنده می‌شویم یا با خدا به وحدت می‌رسیم که بینهایت بشویم. بینهایت و ابدیت خدا جنس ما را هم تعیین می‌کند، اینکه ما خدا را خلاصه کرده‌ایم در ذهن مان و به جسم تبدیل کرده ایم این کار قابل قبول نیست، برای مدت کوتاهی در ابتدای زندگی مان مجاز بوده و ادامه آن که بگوییم این زنده شدن به خدا و وحدت همین به فکر در آوردن و به مفهوم در آوردن خدا و عشق در ذهن در است، یعنی با من ذهنی زندگی کردن، این کار مقرون به حقیقت نیست، یک توهم است. و مولانا امروز می‌خواهد ما را از این توهم آگاه کند.

امروز هم من شکل‌هایی را که قبلاً به شما معرفی کرده ام نشان خواهم داد. امیدوارم که نگذارید شما که ذهن تان مانع ایجاد کند و حوصله تان سر برود، برای اینکه توجه کنید بنده حدود بیست سال همین جلوی چشمان شما تجربه بیان علی‌الخصوص مولانا را در خدمتتان داشته‌ام، و چیزهایی یاد گرفته‌ام. و آن این است که هر انسانی که می‌آید با باورها و رفتارها و اینها همانیده می‌شود و از پشت عینک آنها نگاه می‌کند، وقتی متون عرفانی را می‌خواند با همان عینک‌ها و فهم‌ها می‌فهمد، چه بسا غلط می‌فهمد. و این اولاً که فهمیدن زنده شدن نیست، حالا غلط فهمیدن خودش خیلی بد است و مضر است. نمی‌شود که ما بیست سال بیاییم مولانا بخوانیم بعد از بیست سال متوجه بشویم که غلط فهمیدیم اصلاً از اول، همینطور که در غزل امروز هم می‌گوید، می‌گوید: این یک قدم بیشتر نیست هر کسی که سال‌ها در تویش دارد درجا می‌زند این آدم اصلاً غلط فهمیده راه را غلط می‌رود.

بنابراین من چاره‌ای ندیدم جز اینکه یک تعداد شکل‌های ساده هندسی به شما معرفی کنم و ببینم که من آن چیزی را که خودم فهمیدم، می‌توانم چنان بیان کنم که مردم ببینند. و اگر کسی چیزی را بفهمد و نتواند به دیگران بفهماند تقصیر خودش است، نمی‌تواند درست بیان کند و گرنه مردم می‌فهمند، البته مردم هم باید سعی خودشان را بکنند، ولی

فهماندن این مطالب برای کسانی که از پشت عینک هم هویت شدگی‌ها می‌بینند و می‌شنوند، بسیار بسیار سخت است، برای اینکه ممکن است آن گوینده یک چیزی بگوید، برداشت آن شنونده یک چیز دیگری باشد، اصلاً متفاوت باشد فکر کند فهمیده آخر سر معلوم بشود نه نفهمیده.

کنترل کردن و بازبینی کردن و چک کردن اینجور فهمیدن‌ها بسیار بسیار سخت است، چون هر کسی هم هر چیزی را می‌فهمد فکر می‌کند درست می‌فهمد، بنابراین اگر ما یک ابزارهایی پیدا کنیم، که با آن ابزارها حداقل فهمیدن را درست انتقال کنیم خیلی هنر کردیم. فهمیدن زنده شدن به خدا نیست. اینکه من بفهمم در مرکز من با پنجاه تا چیز هم هویت شدم، و پنجاه تا هم درد، و حتی بشناسم آنها را، معنی‌اش این نیست که تمام شد کار باید روی خودم کار کنم. ولی اینکه اصلاً غلط بفهمم و وقتم را تلف کنم توجه کنید این موضوع پیچیده تری است، اشتباه بزرگترین است برای همین خواهش می‌کنم حوصله کنید و کاملاً بفهمید، که جریان چی است. این چیز ساده ای است، این قدر هم مشکل نیست.

و من فکر می‌کنم که خودم فهمیده‌ام جریان چی است و می‌خواهم به ساده ترین صورت به شما ارائه کنم، و معنی ساده این بیت این است که بیت بسیار مهمی است که الان این را با شکل‌های مختلف من توضیح خواهم داد، شکل‌ها را هم توضیح خواهم داد. حتی خود شکل‌ها بدون این بیت‌ها به شما خیلی چیزها یاد می‌دهد، از این شکل‌ها ساده نگذرید. خوب نگاه کنید و از آن به اصطلاح آن همانیدگی و عیب و ایراد خود را در بیاورید، خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید و در بیاورید و بعضی موقع‌ها خوب من مجبورم آن تصویر را بزرگ کنم، خودم از صحنه به اصطلاح خارج بشوم، و شما من را بارها دیده‌اید و دیگر خسته شدید بهتر است همین شکل‌ها را ببینید. آن هم لطف کنید آره به هر حال برایش فضا باز کنید.

پس گفتیم که انسان آمده بصورت امتداد خدا با چیزهایی که ذهنش به آن نشان داده و مهم بوده با آنها همانیده شده و وقتی همانیده شده آنها شدند مرکزش، و عینک دیدش و فکر کرده که خدا همان است که در ذهنش می‌بیند. و آخر سر یک من ذهنی درست کرده با یک تعدادی مفهوم در ذهنش عشق را خلاصه کرده، عشق را نمی‌شود خلاصه کرد، و این آخر یعنی سرانجام پس از اینکه چهل تا پنجاه سال زحمت کشیدی و درد کشیدی، بالاخره می‌خواهی بفهمی که در خلاصه عشق شیوه اسلام وجود ندارد. در اینجا شیوه اسلام مثبت است، یعنی راه و رسمی که اسلام یا تسلیم یا اجازه دادن اینکه خدا به انسان کمک کند از شر من ذهنی راحت بشود، این یعنی شیوه تسلیم، شیوه مسلمانی.

می‌گوید در من ذهنی سرانجام می‌خواهی تو بفهمی که شیوه مسلمانی وجود ندارد؟ یعنی اگر در مرکزت هم هویت شدگی باشد تو مسلمان نیستی، کی می‌خواهی بفهمی این همه درد کشیدی؟ و در شکوف یا کشوف مشکلاتش و این خلاصه

عشق و اینجور زندگی کردن برای ما مشکلاتی ایجاد کرده، یعنی کجا مشکل ایجاد نکرده این را بگویند! بدن ما را خراب نکرده، فکرهای ما را غیر خلاق نکرده، درد ایجاد نکرده، روابط ما را با همسر مان بچه‌های مان خراب نکرده، و سبب شده که ما همه‌اش غم و درد بکشیم، دچار دردهای من ذهنی بشویم. مثل رنجش مثل خشم، اینها را باید ما حل کنیم. می‌گوید که برای حل یا گشودن مشکلاتی که من ذهنی ایجاد کرده یک شخصی که بیدار کننده باشد، و صاحب دانش باشد کو؟ یعنی وجود ندارد، برای اینکه این مشکل را فقط خدا باید حل کند. اگر شما اسلام را می‌فهمید باید تسلیم می‌شدید فضا را باز می‌کردید، و خدا قدم می‌گذاشت به مرکزت و شما را از من ذهنی خلاص می‌کرد. پس تو شیوه اسلام را هم رعایت نکردی وگرنه خدا به تو کمک می‌کرد، صاحب اعلام یعنی صاحب دانش وجود ندارد بصورت جسمی، مگر اینکه فضا را باز کنید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق، قدم بروی نهد از لامکان وانگه او ساکن شود از کُنْ فکان

شیوه اسلام این است که تو اجازه بدهی خدا در این لحظه قضاوت کند در حالیکه تو قضاوت می‌کنی، و با کُنْ فکان این مشکل من ذهنی را برایت حل کند، و تو اجازه نمی‌دهی ندادی تا حالا، برای اینکه این همانندگی‌ها باعث شد تو فکر کنی که می‌دانی برای اینکه تو قضاوت می‌کنی، قرار بود تو تسلیم بشوی در آن موقع از پشت عینک‌ها نبینی، همیشه از پشت این عینک‌ها دیده‌ای، بنابراین شیوه اسلام در تو نبوده و این مسلمانی نیست و کسی هم در بیرون نیست به تو کمک کند، بله.

اجازه بدهید من این شکل‌ها را نشان بدهم و مشکل انسان را هم بگویم هزار دفعه هم این شکل‌ها را دیده باشید باز هم برای هزار و یکمین بار مفید می‌تواند باشد یکی‌اش این است.



شکل شماره ۱

بزرگ می‌کنم که شما ببینید، بله، گفتیم که دو تا شکل هست یکی این است یکی این زیر است این شکل نشان می‌دهد. که وقتی ما بصورت هوشیاری می‌آییم به این جهان که از جنس خدا هستیم با هر چیزی که در فکر ما پدر و مادرمان نشان می‌دهند، مهم است همانیده می‌شویم، و همانیدن یعنی ما بعنوان امتداد خدا یا هوشیاری قادر هستیم که حس هویت یا حس وجود به موضوع فکر تزریق کنیم. همین که این کار را می‌کنیم، بنابراین آن چیزها که بصورت فکر هستند مرکز ما قرار می‌گیرند، ببینید همه در مرکز ما هستند و عینک دید ما می‌شوند و این اینها اصطلاحاً می‌گوییم همانیدگی، و ما بصورت فکر مرتب از یکی به دیگری می‌پریم، اینها همه هم هویت شدگی‌های ما نیستند.

پس بنابراین هر چیزی که در فکر من می‌کنجد و مهم است مثل خودم و همسر و بقیه اعضای خانواده، پول، همه چیزهای با ارزش من، کار، حرفه‌ها، موقعیت اجتماعی، نقش‌ها، دوست، دشمن، درد، باورهای مذهبی، باورهای سیاسی، باورهای اجتماعی و شخصی اینها را من با ارزش می‌دانم، بنابراین من اینها را گذاشتم مرکز از پشت عینک اینها جهان را می‌بینم، گفتم هر چیزی که در مرکز من باشد چهار تا چیز از آن ما می‌گیریم یعنی بیرون می‌کشیم.

یکی‌اش عقل است به محض اینکه ما می‌آییم به این جهان و وارد ذهن می‌شویم و با این چیزها همانیده می‌شویم عقل زندگی را خدا را از دست می‌دهیم، و اینها می‌شوند عقل ما، یعنی هر چه بیشتر بهتر اینها، فکر می‌کنیم باید اینها را بهتر کنیم تا زندگی مان بهتر بشود. و حس امنیت هم را از اینها می‌گیریم. حس امنیت یعنی آرامش و حالتی که من حس می‌کنم خطری من را تهدید نمی‌کند، درحالتیکه اینها در مرکز من باشند چون اینها آفل هستند، مرتب حس امنیت من به خطر می‌افتد.

یکی هم حس هدایت است حس هدایت یعنی اینکه یک نیرویی من را هدایت می‌کند، سمت و سوی من را در بیرون تعیین می‌کند، و هر کدام از اینها ببینید کم بشود من خشمگین می‌شوم، درد به من دست می‌دهد. بنابراین هدایت من می‌افتد دست خشمم، ترسم. و یکی دیگر که آدم از مرکزش می‌گیرد، قدرت است.

قدرت توانایی عمل کردن توانایی اینکه من می‌توانم با چالش‌ها روبرو بشوم و آنها را از میان بردارم، و عمل کنم و کارم را به پیش ببرم. وقتی این را از چیزهای آفل بیرون می‌کشیم اینها قدرت نمی‌توانند به ما بدهند. ما باید این شکل (شماره ۱) را به این شکل



شکل شماره ۲

تبدیل کنیم با فضاگشایی آوردن خدا به مرکزمان با تسلیم در هر لحظه این چیزهایی که با آنها هم هویت شدیم برانیم به حاشیه، یک گوشه چشمی به آنها داشته باشیم، مرکزمان را از جنس عدم کنیم، عدم خداست، خدا بصورت عدم و بی فرمی و خلأ در تمام وجود ما نفوذ کرده. ۹۹/۹۹ درصد بدن ما فیزیک دانان می‌گویند خالی است، و وقتی خدا مرکز ما قرار گرفت عقل ما می‌شود عقل کل، حس امنیت ما از همین زندگی یا خدا می‌آید، دیگر نمی‌ترسیم برای اینکه آنها در مرکز ما نیستند. هدایت ما می‌افتد دست خدا و قدرت ما هم از همان می‌آید، بنابراین قدرت خیلی زیادی خواهیم داشت. و این چیزها را می‌رانیم به اصطلاح حاشیه.

الان ببینید پول ما در حاشیه است در مرکز ما نیست، زیاد و کم بشود حس امنیت ما عوض نمی‌شود، عقل ما کمتر نمی‌شود، اینطوری مثل این شکل (شماره ۱) نیستیم که تا یکی از اینها تغییر کند ما بترسیم، و ترس قدرت ما را کم کند یا هدایت ما را بدست بگیرد. و بله اینطوری هستیم این را هم فهمیدیم، حالا اجازه بدهید این را هم به شما همین جا توضیح بدهیم این مثلث‌ها هم بسیار مهم است، و شاید توضیح دادن اینها را می‌دانید البته،



شکل شماره ۳

در مرکز مثلث همانش قرار دارد، مثلث مرکزی را ببینید می بینید که در مرکز ما همانیدگی‌ها قرار دارد و آن چهار تا چیز را از آن می گیریم، به محض اینکه با چیزی همانیده بشویم دو تا چیز دیگر هم در ما تولید می شود: یکی مقاومت و آن یکی قضاوت است. و اگر بخواهیم این زندگی را اینطوری ادامه بدهیم همانیدگی‌ها را در مرکز نگه داریم، آن موقع سه تا خاصیت دیگر هم پیدا می کنیم که این سه تا خاصیت بسیار بدبخت کننده هستند. اصلاً تماشای همین شکل‌ها گفتم اطلاعات زیادی به ما می دهد، و اگر مرکز ما همانیدگی‌ها باشند عدم شناخت ارزش خود بوجود می آید برای اینکه ارزش ما به اندازه ارزش همان همانیدگی‌ها است به قول مولانا:

بر هر چی که می لرزی می دان به همان ارزی، پس ارزش ما به اندازه همان همانیدگی‌ها است چون آنها به خطر بیفتد ما می ترسیم، بنابراین عدم مطابقت حرف و عمل پیش می آید، دمدمی مزاجی پیش می آید، تعهد سست عدم اجرای تعهد و بی ثباتی از طرف دیگر ضلع دیگر مثلث بیرونی عدم بلوغ عاطفی بوجود می آید، خامی که در اینصورت ما به اندازه کافی پخته نیستیم. از حق مان نمی توانیم دفاع کنیم، به اندازه کافی شجاع نیستیم، به اندازه کافی ملاحظه حق مردم را نمی کنیم، این دو تا در من ضعیف است، برای اینکه مرکز ما دست همانیدگی‌ها است، می ترسیم دائماً.

این عدم بلوغ عاطفی بوجود می آید یعنی ما وارد معادلات همیشه یا مراودات بازنده به بازنده می شویم، یا ما برنده می شویم دیگری بازنده، یا او برنده می شود ما بازنده، یا هر دوی ما بازنده ضلع دیگر مثلث بیرونی کمپایی اندیشی است، اینها را قبلاً توضیح دادم که انسان وقتی در مرکزش همانیدگی دارد کمپایی اندیش می شود، حاضر نیست موفقیت دیگران را تحمل کند، نمی گذارد دیگران موفق بشوند، هر کسی موفق بشود فکر می کند که حق او را دارد می خورد. این مثلث بدبختی بود که قبلاً به شما معرفی کردیم.



شکل شماره ۴

یک مثلث خوشبختی هم وجود دارد و آن این است که عدم مرکز ما قرار می‌گیرد وقتی عدم مرکز ما قرار می‌گیرد ما متوجه می‌شویم که با یک چیزی همانیده شده ایم و عذرخواهی می‌کنیم می‌آییم به این لحظه، به محض اینکه بیاییم به این لحظه دو تا خاصیت دیگر هم در ما تولید می‌شود: و یکی اش صبر است، یکی اش شکر است، صبر و شکر هم همراه این است، گفتم وقتی واهمانیده می‌شویم یعنی به چیزهایی که چسبیده بودیم از آنها خودمان را رها می‌کنیم، در اینصورت این چهار تا کمیت هم، یا خاصیت هم، برکت هم به اصطلاح جای خودشان را پیدا می‌کنند، اصیل می‌شوند عقل و امنیت و حس قدرت.

بعد ضلع‌های دیگر مثلث، مثلث بیرونی اینطوری خواهد بود، ما ارزش خودمان را بعنوان ارزش خدا شناسایی می‌کنیم، آن موقع قول می‌دهیم سر قولمان می‌ایستیم، مطابقت فکر و حرف و عمل و تعهداتی که می‌کنیم آنها را اجرا می‌کنیم، راستین می‌شویم حرف راست می‌زنیم دروغ نمی‌گوییم. بلوغ عاطفی پیش می‌آید به حرف یکی گوش می‌دهیم می‌فهمیم ولی از او هم می‌خواهیم حرف ما را بفهمد، نه فقط ما حرف او را بفهمیم. در اینجا یک ارتباط تفاهم متقابل پیش می‌آید وارد مراودات برنده به برنده می‌شویم، و اگر ببینیم که نمی‌برد هر دو طرف ما دیگر معامله نمی‌شویم. فراوانی اندیش می‌شویم برای اینکه خدا از جنس فراوانی است. از موفقیت دیگران خوشحال می‌شویم، و بقیه‌اش را هم شما خودتان می‌توانید حدس بزنید.



شکل شماره ۵

اما این شکل (شماره ۵) را که شکل ساده شده همین مثلث واهمانش است را ببینید، این مثلث واهمانش است که ضلع پایینی اش عذرخواهی است یعنی شناخت اینکه من همانیدگی در مرکز دارم و این را خدا نمی‌پسندد، می‌خواهد من این را بردارم و توبه کردن، عذرخواهی، یا هر کلمه ای می‌گذارید می‌گویید که من این را نمی‌خواهم، در مرکز باشد و شیوه اسلام می‌گوید که تو باید شناسایی کنی در مرکزت چیزی که از جنس تو نیست یا از جنس خدا نیست، این حالت را ببینید داریم آن شعر را روی صفحه نوشتیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو؟ در شکوف مشکلاتش صاحب اعلام کو؟

یا در گشوف مشکلاتش صاحب اعلام کو؟ وقتی در مرکز همانیدگی داریم و همانیدگی‌ها را در مرکزمان گذاشتیم و بر حسب آنها جهان را می‌بینیم، خدا را می‌بینیم، و مقاومت و قضاوت هم که همراه این همانیدگی‌ها هست؛ عرض کردم همیشه یادمان باشد به محض اینکه با چیزی همانیده بشویم مقاومت و قضاوت هم در ما تولید می‌شود، و قضاوت خودش نشان می‌دهد که ما بر حسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم می‌دانیم. هر کسی فکر می‌کند در این لحظه می‌داند و می‌گوید می‌دانم و در اینصورت قضاوت خدا را قبول ندارد. یعنی دانش خدا را قبول ندارد، این کار خطرناکی است. و خلاصه عشق یعنی انسان وقتی می‌آید همانیده می‌شود یک تصویری از خدا درست می‌کند، یکی هم از خودش به نظر خودش خدا را دوست دارد و به آن عبادت می‌کند، درحالتی که همه چیز را به مفهوم درآورده و اصیل نیست.

و از شما می‌پرسد اگر یک کسی اینطوری باشد یعنی همانیده با چیزها باشد و قضاوت و مقاومت کند یعنی در این حالت شیوه اسلام کو؟ شیوه اسلام ابتدا شروع می‌شود از شناسایی آن چیزی که از جنس خدا نیست ولی در مرکز من است،



اولش اینطوری شروع می‌شود. که اولش با لا شروع می‌شود دیگر، لا یعنی شناسایی تمام چیزهایی که در مرکز من هست و آن‌ها از جنس من نیست، و از جنس من اصلی نیست، یعنی از جنس خدا نیست، چون من و خدا در اصل یکی هستیم. و ما باید سرانجام این را تشخیص بدهیم، که در این شکل در این انسان شیوه اسلام وجود ندارد چون اسلام ابتدا از تسلیم می‌آید، کسی که واقعاً تسلیم می‌شود یعنی تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت که ما را از جنس همان هوشیاری می‌کند که از اول بودیم، و همان باعث می‌شود که ما یک لحظه که تسلیم هستیم، و اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کردیم در آن لحظه با عینک خدا ببینیم، آن شیوه اسلام است. ولی اگر شما همه‌اش از پشت عینک همانندگی‌ها می‌بینید این شیوه اسلام نیست. می‌گوید آخر سر بالاخره باید بفهمی تو، و می‌گوید مشکلات این من ذهنی را هم بوسیله انسان‌های دیگر نمی‌توانی حل کنی، درست است؟

شما باید این کار را کنید این شیوه اسلام است، شما عدم را لحظه به لحظه می‌آبی از طریق صبر و شکر به مرکزت می‌گذاری خدا پایش را بگذارد این شیوه اسلام است آن یکی‌ها نیستند، صاحب اعلام فقط خداست. باید بگذاری بیاید مرکزت از طریق تسلیم، ببینید در این شکل (شماره ۵) فرد یعنی هر کدام از ما با فضاگشایی یا تسلیم توانسته عدم را بیاورد یعنی از همانندگی آزاد بشود توجه کنید ما الان در همانندگی‌ها سرمایه گذاری شدیم. ما باید آن بینهایتی که ما هستیم توی این چیزها نقطه نقطه‌ها است، با شناسایی اینها که ما اینها نیستیم و کشیدن خودمان از توی اینها مثلاً فرض کن شما یک رنجشی دارید یکی از آن نقطه‌ها است رنجش را می‌بخشید و خودتان را از آن آزاد می‌کنید. و این خود آزاد شده تبدیل به عدم می‌شود در اینجا (شکل شماره ۵)، هی عدم زیاد تر می‌شود. و هویت از همانندگی بیرون کشیده می‌شود و اینها به حاشیه رانده می‌شود. یعنی پول شما و خانواده شما چه می‌دانم باورها شما دیگر در مرکزتان نیستند به حاشیه رانده شدند مرکز شما از جنس خداست لحظه به لحظه مرکز خودتان را از جنس عدم می‌کنید می‌گوید این شیوه اسلام است، و برای این کار باید از خدا کمک بگیرید از بیرون نمی‌توانید کمک بگیرید.



شکل شماره ۶

بله این هم شکل کامل مثلث همانش است که یک مستطیل هم اطرافش آمده و این شکل (شماره ۶) نشان می‌دهد که پس از اینکه ما این مثلث همانیدگی را درست کردیم و زندگی را ادامه دادیم و مرکزمان را عدم نکردیم، چه چیزی می‌سازیم؟ ما یک افسانه می‌سازیم.

ببینید یک مثلث است، مرکزش همانیدگی‌ها هستند، و آن چهار تا چیزی که مثل عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت اینها از چیزها گرفته می‌شوند. و عقل ما دید چیزها است. حس امنیت ما با کم و زیاد شدن این همانیدگی‌ها زیاد و کم می‌شود. هدایت ما دست هیجانان ما مثل خشم می‌افتد. قدرت ما بسیار پایین می‌آید برای اینکه اینها همه آفل و در حال فرو ریختن هستند. و گفتیم همانیده بشویم مقاومت و قضاوت هم دائماً با آن هست.

اما گفتیم که یک چنین آدمی می‌آید اول مانع می‌سازد مانع می‌سازد یعنی زندگی را به مانع تبدیل می‌کند مسأله می‌سازد یعنی زندگی را به مسأله تبدیل می‌کند، و آخر سر دشمن می‌سازد و دشمن می‌بیند و پس از سی سال زندگی کردن این آدم فقط یک سری مانع در زندگی‌اش ساخته، یک سری مسأله و یک سری دشمن و به نظر خودش می‌آید که این موانع و این مسائل و این دشمنان نمی‌گذارند زندگی کند و اینها همه در بیرون هستند، نمی‌داند که مرکز همانیده‌اش این افسانه را درست کرده. و این برای شخص خلاصه عشق است. حتی این موانع و این مسائل و این دشمنان هم جزو خلاصه عشق است.

و مولانا از شما می‌پرسد در این شکل (شماره ۶) در این انسان که انسان همانیده را نشان می‌دهد بالاخره راه و رسم اسلام کو؟ و مشکلاتش را این شخص چجوری می‌خواهد حل کند نمی‌تواند حل کند، مگر متوجه بشود که خدا را باید به مرکزش راه بدهد. و تا حالا هم چون مقاومت و قضاوت داشته خدا را به مرکزش راه نداده است. گفتیم برای اینکه خدا به مرکز ما

بباید در این لحظه ما باید راضی باشیم، باید با خدا دوست باشیم در این لحظه، اگر نباشید او نمی تواند بیابد مرکز شما. بله دارد این سؤال را می کند، به نظرم دیگر معنی بیت مشخص می شود. آره.



شکل شماره ۷

ما الان از این شکل (شماره ۷) می فهمیم که مرکز ما باید گشوده بشود و بینهایت بشویم، وقتی مرکز ما گشوده شد فضای درون ما بینهایت شد آن موقع عشق خودش را نشان می دهد، آن موقع خدا می آید مرکز ما و ما از خلاصه عشق بیرون می آییم و به خود عشق می رسیم، آن موقع شیوه اسلام هم می آید، برای اینکه مرکز ما عدم است. و مشکلات ما را خدا حل می کند. صاحب اعلام هم در غزل خواهیم دید که می گوید غیر از یکی علام نیست، یعنی یک داننده در جهان بیشتر وجود ندارد آن هم خدا است، و او هم از درون به شما کمک می کند از بیرون نمی تواند، از بیرون بصورت شخص نمی آید اجازه بدهید که ابیاتی در تبیین این موضوع ما بخوانیم که به این بیت کمک می کند یک بیتی از دفتر پنجم داریم که می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱

تا نخوانی لا وَاِلَّا اللّٰهَ را در نیابی مَنهَجِ این راه را

و ما دیدیم که ما می آییم اول مرکزمان را پر می کنیم از همانیدگی ها و آن چیزها از جنس ما و خدا نیستند و نمی توانند مرکز ما باشند. خواندن لا یعنی اینکه شناسایی همه آن چیزهایی که از جنس ما نیستند و آن همانیدگی ها است. پس در این کلمه یعنی کلمه لا اله الا الله که ما می خوانیم، می گوئیم هر کسی بخواند مسلمان می شود، خواندنش یعنی ممکن است همین لا سه چهار سال طول بکشد. شما یک ده سال هر چقدر، ممکن است یک روز طول بکشد، بستگی به شما دارد، با این شکلها آدم می فهمد که جریان چه هست. شاید زود به نتیجه برسد.



اگر یک کسی واقعاً تصمیم بگیرد که آن چیزهایی که از جنس خدا نیست در مرکزش نباشند، می تواند زود به نتیجه برسد. امروز در غزل می گوید: یک قدم است، سالها نباید طول بکشد. اگر سالها طول می کشد، یک نفر لا نمی کند. آنها را نگه می دارد، فقط یک باورهایی دارد و یک کارهایی می کند به عنوان عبادت و اینها و آنها هم به دردش نمی خورد. می گوید تا لا را نخوانی و الا الله را نخوانی، نخوانی نه اینکه به زبان بگویی، به آن هی زنده شوی. هی لا کنی.

یعنی شناسایی کنی یک چیزی که در مرکز شما است، شما از پشتش می بینید از پشت عینک آن و آن مرکز شماست، و همه چیزهای حیاتی تان را از آن بیرون می کشید، تا این دو تا متوجه نشدید و لا نکردید و گفتید من این را می خواهم ببندازم و من می خواهم از مرکزم هلیش بدهم برود به حاشیه و هویتم را از او بکنم، و وقتی از آن هویت تان را می کنید این فضای الا الله می گوید وسیعتر می شود و وسیع تر می شود و بینهایت می شود. این کار خواندن هر دوی اینهاست. متوجه نخواهی شد که راه ساده و روشن این شیوه اسلام که اینجا گفته چه هست. و امروز در غزل با بیتها خواهیم گفت این قضیه خیلی ساده است.

می گوید وقتی شما آن چیزهایی که شما از جنس آنها نیستید، از مرکزتان بیرون کردید و به جایش خدا گذاشتید، خدا می تواند لحظاتی شما را با خودش یکی کند، پر از نور کند، پر از انرژی کند، برکت کند، و از طریق شما این انرژی را، این برکت را در جهان پخش کند. هی می برد شما را با خودش یکی می کند، بعد این نور را از شما ساطع می کند. و این قضیه ای که من جدا هستم و این کارها را باید انجام بدهم، و در غزل هم امروز می گوید، اگر شده به زور باید انجام بدهم و از ترس بهشت و جهنم این کارها را باید انجام بدهم، اینها همه به اصطلاح توهم ذهن است، توهمات ذهن است. پس همین را ببینید با شکل (شماره ۷) هم ما نشان می دهیم. می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱

تا نخوانی لا و الا الله را در نیابی منهج این راه را

پس شما باید مرکزتان را عدم کنید تا شیوه اسلام معلوم شود. اول باید این کار را بکنید اگر قرار باشد شیوه اسلام را اجرا کنید می گوید. اما اگر به خلاصه عشق پردازید نمی توانید. آنها را فهمیدیم آن بیت را، ان شالله را که فهمیدید. اما اجازه دهید برای توضیح بیت اول چند بیت از دفتر ششم بخوانم. می گوید که یک تحولی هست اسمش بعث است. بعث یعنی تبدیل، برانگیخته شدن، یعنی این مرکز هم هویت شده را خالی کنیم به جایش خدا را بگذاریم. اصلاً تمام ادیان

برای همین آمدند. می دانید که اگر کسی هم هویت نشود با چیزها و مرکز هم هویت نشده نداشته باشد، نمی تواند در جهان باقی بماند و این فرآیند بقا است.

برای همین است که هشیاری اول می آید با چیزهای باارزشی که پدر و مادرش به او نشان می دهند، همانیده می شود و آنها را می گذارد در مرکزش و زندگی را اول حول و حوش آنها سازمان می دهد تا آنها باشند، مثل غذا، مثل لباس، مثل مسکن. پس از اینکه آنها را پیدا کرد و به اندازه کافی داشت، باید این مرکز را خالی کند. یعنی وقتی ما بالغ شدیم و سن ما رسید به پانزده سال، شانزده سال، بیست سال، فهمیدیم که نه ما دیگر می توانیم کار کنیم پول در بیاوریم، غذا بخریم بخوریم، دهان خودمان را بشناسیم با دهان دیگران، این طوری نیست که فقط هشیاری باشیم در وحدت باشیم. می دانیم من منم و تو او هستی.

ولی در عین حال مولانا می گوید که شما باید با یک هشیاری دیگری با همدیگر ارتباط داشته باشید نه با من ذهنی و آن هشیاری، هشیاری حضور است یا خود خداست. یعنی وقتی مرکز خالی می شود، از جنس خدا می شود، بلافاصله من آن جنس را در تو می بینم، ولی خالی نشود، نمی توانم ببینم. خالی نشود، من ذهنی دارم و من ذهنی ترا می بینم. یعنی مرکز من یک من ذهنی هم برای شما، شخص شما منعکس می کند، من آن را می بینم.

ولی اگر تبدیل به عدم شده باشم، من عدم را می بینم، زندگی را. چون این عدم در درون همه وجود دارد. همه از جنس عدم هستند. ۹۹/۹۹ درصد همه کس خالی است و خدا خودش را به صورت عدم و خلا در همه نفوذ داده. و ما باید با آن هشیاری با همدیگر ارتباط داشته باشیم نه من ذهنی.

در این بیت می گوید که ببینید، در این بیت می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۰

هی ز چه معلوم گردد این؟ ز بحث بحث را جو کم کن اندر بحث بحث

این انسان که مرکزش همانیده است، یک تعداد باور دارد در آنجا، در مرکزش که با آنها همانیده شده و همه چیز را با آن می سنجد و بالاخره همه اینها از جنس فکر هستند. می خواهد با فکر همه چیز را حل کند. می گوید با فکر نمی شود به پیغمبری رسید، نمی شود به خدا زنده شد. توجه کنید که هر کسی به فراخور خودش باید به خدا زنده شود. یعنی خدا را بیاورد به مرکزش. یکیش واقعاً پیغمبر خیلی بزرگی می شود، یعنی خدا می تواند از طریق او خیلی بیافریند، و پیغمبر نگوییم، بگوییم مولان مثلاً. یکی هم نه، فقط زندگی خودش را اداره می کند منتها خلاقانه.

می گوید این شخص دنبال بحث است. می خواهد توصیف کند. می گوید در مورد برانگیختن و یا تبدیل بحث نکن. فقط بجو آن را. بجو آن یعنی مرکز را خالی کن. این مرکز باید خالی بشود، بحث فایده ای ندارد. می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۱

شرط روزِ بعث، اول مُردن است زان که بعث از مُرده زنده کردن است

شرط روز بعث، روز بعث هم مثل روز قیامت است، یعنی وقتی ما تبدیل می شویم به از هم هویت شدگی به خدا، آن قیامت ماست. می گوید اول مردن است. زانکه بعث از مردن زنده کردن است. یعنی آن شکل (شماره ۶) قبلی را ما باید تبدیل به این شکل (شماره ۷) بکنیم. اول باید شناسایی کنیم تمام همانیدگی ها را بگوییم ما این نیستیم، لا کنیم. یا نسبت به آنها بمیریم یا آنها را ببندازیم، خودمان را آزاد کنیم، این مردن است. مردن نه اینکه واقعاً بمیریم برویم زیر خاک، نه. بمیریم نسبت به من ذهنی و تمام همانیدگی ها. برای اینکه می گوید بعث که خیلی مهم است، می خواهد بعث را بگوید، برانگیختن را، از مرده یعنی از من ذهنی هشیاری را بیرون کشیدن و زنده کردن است. یعنی وقتی ما همانیده هستیم، مرکز ما پر از همانیدگی، مرده هستیم. وقتی عدم می آید مرکز ما و همانیدگی ها در واقع رانده می شوند به حاشیه و از شان هویت کنده می شود، یعنی ما می افتیم به واهمانش با صبر و شکر، در این صورت ما داریم زنده می شویم. بعد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

جمله عالم زین غلط کردند راه کز عدم ترسند و آن آمد پناه

می گوید همه انسانها به این علت اشتباه کردند، یعنی شیوه مسلمانی به این علت تمرین نشده و تجربه نشده، که از اینکه مرکزشان را عدم کنند می ترسند، در حالتی که عدم یعنی آمدن خدا به مرکز ما و تنها پناه ما اوست، امروز هم در بیت اول گفت که آن بیدار کننده، آن اعلام کو؟ یعنی کسی غیر از خدا نمی تواند بیدار کند ما را، همین.

جمله عالم زین غلط کردند راه، یعنی به این علت در فکرشان گم شدند، چه جوری گم شدند؟ راه را گم کردند؟ برای اینکه آن همانیدگی ها را از مرکزشان بیرون نکردند، از پشت عینک آنها دیدند، و آنها جسم هستند، حس وجودند، تا آنها هستند عدم نمی آید، برای اینکه اینها از عدم می ترسند، خدا بصورت عدم می آید، خالی، تهی، ما می خواهیم جسم باشد، مثلاً پولمان باشد، همسرمان باشد، مقام مان باشد، نقش مادری مان باشد، پدری مان باشد، آنها باشند، باورهایمان باشند، دردهایمان باشند، می گوید اینها عدم نیستند، مردم می ترسند آنها را به حاشیه برانند، پس حالا اینها را می خوانیم که شما نترسید، و پناه همه انسانها عدم است. پس الان یواش یواش داریم شیوه مسلمانی را می بینیم که مولانا



چه توضیح می دهد، به تدریج باید مرکزمان را عدم کنیم، اگر همانندگی ها را در مرکزمان نگه داریم، این نه روش مسلمانی است و نه مسلمان است، بله.

توجه می کنید که در اینجا شکل (شماره ۷) ضلع چپ مستطیل پذیرش است، یعنی شما همیشه کارتان را از پذیرش و رضا شروع می کنید در این لحظه، این آدم کارش را از عدم شروع می کند. و عدم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه، پس از یک مدتی، بالا می بینید شادی بی سبب است، می آید، یعنی اگر شما کارهایتان را از پذیرش شروع کنید، پس از یک مدتی می بینید که از مرکز عدم شادی بی سبب می جوشد می آید بالا، پس از یک مدتی این عدم گسترده بشود و همه هم هویت شدگی ها رانده بشوند به حاشیه، در این صورت دائماً هم صبر و شکر دارید شما، پس ضلع راست مستطیل که ذوق و آفرینش و آفرینندگی است در شما بوجود می آید، و این نهایت کار ما هست، حقیقت انسان این است. ولی اگر شما از عدم بترسید، بله، این درست نخواهد بود، برای همین به ما گفت که در خلاصه ی عشق، آخر شیوه اسلام کو؟

***** پایان قسمت اول *****

اما برای تبیین بیت اول باز هم چند بیت از دفتر ششم می خوانم که فهمش خیلی دقت می خواهد و اگر نفهمیم نمی توانیم پیشرفت کنیم، بله، این از آن قصه امیر تُرک می آید، امیر تُرک در آن قصه فرض کنید پادشاهی که شب خوابش نمی برد، آشفته بیدار می شود، مثلاً ساعت سه بعد از نصف شب، کما اینکه ما هم در شب دنیا الان خوابمان آشفته شده، تمثیل است، و آن امیر تُرک در آن قصه می گوید که: مُطرب بیاید، موسیقی بزند، بلکه من خوابم ببرد. و ما هم الان می گوئیم در این لحظه مُطرب بیاید موسیقی بزند. ولی مُطرب این لحظه خودِ زندگی یا عدم، موسیقی ای که می زند موسیقی نفی است، همین لا هست، شیوه اسلام است.

و این مُطرب که می آید در آن داستان، حالا خلاصه می کنیم خیلی، می گوید که شروع می کند نمی دانم، نمی دانم ناهار چه خورده ام، نمی دانم صبحانه چه خورده ام، نمی دانم اهل کجا هستیم، مرتب نمی دانم نمی دانم می گفت، این امیر تُرک مثل ما حوصله اش سر می رود و عصبانی می شود می گوید که: آن را که می دانی بگو، اینقدر حرف را دراز نکن، بله، یعنی ذهن می خواهد آن که با آن هم هویت شده ای و می دانی بگویی، می گوید نه، نه،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱

می رمد اثبات پیش از نفی تو نفی کردم تا بَری ز اثبات بو

یعنی اگر ما مرکز هم هویت شدگی داشته باشیم، اگر نتوانیم نفی کنیم، اثبات یعنی خودِ زندگی، خدا یا زندگی، عدم، خودش را به ما چه جوری نشان بدهد؟ اگر شما می خواهید بطور معین یک چیزی را ببینید، نمی تواند نشان بدهد، چون شما می خواهید این را ببینید، مثل آن امیر تُرک، مطرب به او می گوید، مطرب می گوید که، به هر حال گرز را می کشد می خواهد مُطرب را بکشد، یکی دستش را می گیرد، امیری گفت: نگش، مطرب کُشی الان بد است، مُطرب کُشی این دم بد است، یعنی ما هم مطرب را نباید بکشیم، مُطرب زندگی، خدا، الان می خواهد خودش را نشان بدهد به ما، برای این کار ما باید از نفی شروع کنیم، نشان دادنِ خدا خودش را به ما و زنده شدن به او در این لحظه، یعنی به این لحظه ی ابدی حداقل یک بار، یک ثانیه، یک لحظه، مستلزم نفی است، نفی یعنی اینکه تو می گویی من این نیستم، هر موقع که با رضایت شروع می کنیم و اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می کنیم، داریم نفی می کنیم این چیزی را که در مرکز ما بود، تا حالا ما را می بلعید.

من از شما سوال می کنم اگر شما در این لحظه خشمگین هستید چه کار دارید می کنید؟ دارید عدم را، زندگی را تبدیل به خشم می کنید، اگر شما تبدیل به خشم می کنید یعنی خدا را تبدیل به خشم می کنید، خدا که از جنس آدم نیست و

جسم نیست که، آن چیزی که الان از آن طرف می آید، این عدم، این نیروی زندگی که ما می گیریم تبدیل به خشمش می کنیم، معنی اش این است که تبدیل به برکت و زندگی نمی خواهی بکنی، اگر تبدیل به مانع می کنی یعنی ما موتوری هستیم که مرتب زندگی را که می توانیم از آن استفاده کنیم تبدیل به مانع می کنیم، تبدیل به خشم می کنیم، مقاومت می کنیم، و دشمن می کنیم، و مسئله می کنیم، اگر من نیروی زندگی را الان تبدیل به خشم می کنم، ترس می کنم، حسادت می کنم، معنی اش این است که تبدیل به یک چیز دیگر نمی کنم.

در نتیجه آن مطرب که امیر می خواست بگشودش، ما هم در این لحظه می خواهیم این لحظه را بکشیم، که همیشه می کشیم، چون از آن استفاده نمی کنیم، شما اگر در این لحظه زندگی را به خشم تبدیل می کنید، دارید این لحظه را می کشید، مطرب را می کشید، آن آمده برای شما آواز بخواند، آواز شادی بخواند، شما می کشید تبدیل به خشمش می کنید، برای همین این ابیات یک کمی با ذهن قابل فهم نیست، می گوید:

می رَمَد اثبات پیش از نَفی تو، اثبات که خودِ زندگی است می رَمَد، یعنی تبدیل به خشم می شود، تبدیل به چیز ذهنی می شود، قبل از اینکه نفی کنید، می گوید من نفی کردم، تو نفی کردن را یاد بگیری تا از این اثبات یک بویی ببری، یعنی از خدا یک بویی ببری، تا حالا از خدا که بویی نبردی تو، برای اینکه تبدیل و اینها را به مَفَرَق کرده ای، به مفهوم کرده ای، به هیجانان کرده ای، تبدیل به دشمن کرده ای، مسئله کرده ای، مانع کرده ای، بو که نبردی از خدا، چرا اینها را می خوانیم الان؟ برای اینکه آن شیوهٔ اسلام را بفهمیم، گفت:

در خلاصهٔ عشقِ آخرِ شیوهٔ اسلام کو، بله، این را نگاه کنید، این شکل (شماره ۶) را، این انسان انسانی است که همانندگی در مرکزش هست، مقاومت و قضاوت دارد، قبل از اینکه بویی از خدا به مشامش برسد، خدا را تبدیل به: یا مانع می کند، یا مسئله می کند، یا دشمن می کند، و در نتیجه آن چهار تا برکتی هم که باید بگیرد گیرش نمی آید، و آن مطرب در آن قصه به امیر که می خواست بگشودش، درست مثل اینکه ما این لحظه مطرب باشد و می خواهیم بکشیم، او به ما می گوید که نگش مرا، من زندگی هستم، و من الان می گویم تو نفی کردن را یاد بگیر، آن چیزی که به خاطر آن مرا می کشی، آن تو نیستی، آن را شناسایی کن و از مرکزت بران، نفی کن، اگر نفی کنی از من یک بویی می بری که من خدای زندگی هستم، تا حالا نکرده ای این کار را، بله.

پس بنابر این، این بویی نمی برد اگر قرار باشد اینطوری باشد، ولی به محض اینکه تسلیم می شود، فضا را باز می کند یک همانندگی را می شناسد و یک خرده عدم ایجاد می کند در اینصورت یک بویی می برد، در این لحظه یکی از نقطه چین ها، آن مرکز ما را مشغول کرده و ما با آن در ستیز هستیم، مقاومت هستیم، قضاوت داریم. مثلاً فرض کنید یکی در این

لحظه یک کار بدی کرده به ما که ذهن ما ناراحت شده و مقاومت داریم، قضاوت داریم، و آن موضوع در مرکز ما هست، و آن موضوع مربوط به یک پولی هست، یا همانیدگی است، یا مثلاً توهینی به ما شده، چه می دانم نقش ما را زیر پا له کرده‌اند، با این افسانه من ذهنی ما ایجاد مقاومت و قضاوت کردیم، واضح است که زندگی را تبدیل به، الان به غصه می کنیم، مانع می کنیم، مسئله می کنیم، این شده یک مسئله اصلاً، مسئله را آفریدیم ما، و زندگی دارد می پرد لحظه به لحظه، و این لحظه را می کشیم برای اینکه این وضعیت ما را تسخیر کرده و در مرکز ما هست.

حالا می گوید این را بران به حاشیه و نفی کن، بگو من تو نیستم ای وضعیت در این لحظه، من را نبر، بصورت حضور ناظر به آن نگاه کن بگو من تو نیستم، و در نتیجه برس به این شکل (شماره ۷)، این آدم نفی می کند و در نتیجه به اثبات زنده می شود..

به محض اینکه ما بفهمیم این وضعیت مربوط به یک همانیدگی است و آن همانیدگی ما نیستیم، و عذرخواهی می کنیم و شروع می کنیم به واهمانش، واهمانش می گوید که این وضعیت مربوط به مثلاً پول است، من می خواهم هویتم را از این پول بکنم، و تا حالا هویت ام را سرمایه گذاری کرده ام، بلافاصله دو تا خاصیت دیگر بوجود می آید، یکی صبر است یعنی خدا لطف می کند به شما، می گوید خوب من به تو الان صبر می دهم که این کار را بکنی، در اثر صبر شما درد خواهید داشت. امروز در غزل هم داریم، می گوید آن یک آوازه ای بیش نیست، پرهیز می کنید، با درد هم هویت نمی شوید، و شکر می کنید، و اگر در اثر شکر یک نعمتی گیرت آمد آن را دوباره به مرکزت نمی گذاری.

این پرهیز یعنی درد صبر و نعمت شکر و دوباره در مرکزت نمی گذاری، مرکزت عدم است، و از حالت رضایت شروع می کنی، و ببینیم پذیرش داریم، شادی بی سبب داریم، شادی بی سبب که از مرکز ما می جوشد می آید سراغ ما، اگر کسی بی سبب یعنی بدون توجه به همانیدگی‌ها شاد بشود این آدم پس از یک مدتی شادی خواری، ذوق آفرینش خواهد داشت، آزاد می شود، درست است؟ بله می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۲

در نوا آرم به نفی این ساز را

چون بمیری، مرگ گوید راز را

در نوا آرم به نفی این ساز را، آن مُطرب می گوید، و این لحظه خدا به شما می گوید: در نوا آرم به نفی این ساز را، چون بمیری مرگ راز را به تو خواهد گفت، یعنی اگر بخواهی که فقط در باره اش صحبت نکنیم، حرف بزنیم، باز هم من ذهنی صحبت خواهد کرد، پس شما در این لحظه تسلیم می شوید، فضا را باز می کنید و می دانید که باید نفی کنید آن چیزی

که در مرکزتان است، اصلاً کلّ من ذهنی را باید نفی کنید، بله، توجه کنید در تعریف کلی انسان گفتیم انسان فرم است، یعنی جسم است به علاوه انکار جسم، ما نمی توانیم بگوییم بدن نداریم که، ما نمی توانیم بگوییم فکر نداریم، فکر را احتیاج داریم ولی انکار جسم خداست، زندگی است و بی نهایت است، اصل ما هست، پس می گوید:

در نوا آرم به نفی این ساز را، چون بمیری باید بمیری، بمیری یعنی آن چیز را بیندازی، از مرکزت بیرون کنی، و عدم را بگذاری، امروز گفت عدم را مردم نمی گذارند مرکزشان برای اینکه عادت کرده اند همیشه جسم بگذارند، وقتی عدم می گذارند می ترسند، ولی پس از یک مدتی خوب می بینند که شادی بی سبب آمد، آثار آفرینش مثلاً حتی آن چیزهای حاشیه ای را بیرون کرد، یعنی زیادتر کرد.

این حالت را در نظر بگیرید که این شخص اینطوری نیست که آن پولش کمتر می شود، نمی دانم همسر ندارد، بچه های خوبی ندارد، خانه بزرگتری ندارد، دارد، بهترش هم دارد اتفاقاً، برای اینکه با عقل خدا دارد کار می کند، با هدایت خدا کار می کند، حس امنیت خدا کار می کند، قدرت خدا کار می کند، با شکر و صبر کار می کند، آدم پخته ای است، فقط نفع خودش نیست، نفع دیگران را هم در نظر می گیرد، فراوانی اندیش است، به دیگران می رساند، دیگران هم به او می رسانند، و شادی خوار است، دائماً شاد است، از آن شادی به هر کاری که می کند می ریزد.

اما دائماً عدم را در مرکزش می گذارد، و هر چیزی که نعمت می آید، یعنی آن چیزهای حاشیه ای زیاد می شود، آنها حق ندارند بیایند به مرکز، آن نقطه چین های حاشیه ای برای این شخص حق ندارند بیایند به مرکز، آنها حاشیه ای هستند، روز به روز هم زیادتر می شوند، پس وقتی مُردیم، می فهمیم که مولانا چه می گوید.

الان شما با یک حالت هم هویت شدگی نیابید بگویید که من می خواهم همین با ذهن هم هویت شده، در حالی که از پشت عینک همانیدگی می بینم بفهمم. بارها من گفته ام، چیز فهمیدنی نیست، در این، این فیزیک نیست، شیمی نیست که شما بفهمید، ریاضیات نیست، این مُردن است، ببینید دارد می گوید: چون بمیری مرگ گوید راز را، راز را که زنده شدن به خداست که ما نمی توانیم به حرف در بیاوریم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۷

این زمان جز به نفی ضدّ اعلام نیست اندرین نشأت، دمی بی دام نیست

اینها ابیات کلیدی هستند که آن بیت اول غزل را توضیح می دهند، یعنی در این لحظه غیر از نفی آن چیز جسمی که در مرکز هست راه آگاهی نیست، و در این لحظه که زندگی می آید، این را ببینید، در این لحظه که زندگی می آید اگر شما

نتوانید نفی کنید، در این صورت همانندگی‌ها اینها را جذب می‌کنند، زندگی را، بنابر این دام من ذهنی وجود دارد، این زمان، در این لحظه جز اینکه شما بگویید این وضعیت این لحظه را من می‌خواهم نفی کنم، بگویم اینکه من را تسخیر کرده، مرا خشمگین کرده یا به هیجان آورده، بگویم که من تو نیستم، هر چه هست در مرکز، به غیر از این کار می‌گوید راه حل دیگری نیست، چون این کار سبب می‌شود که خدا بیاید مرکزتان، زندگی بیاید به مرکزتان، عقل شناسنده بیاید به مرکزتان، تا عقل شناسنده را به مرکزتان نیاورید، شما نمی‌توانید کاری بکنید.

اندرین نَشآت، در این آبشخور، یعنی در این لحظه که زندگی می‌جوشد می‌آید بالا، هیچ لحظه نیست که بدون دام باشد، دام هم همیشه هر چیزی است که در مرکز ماست، اصلاً من ذهنی دام است، من ذهنی می‌خواهد هر لحظه زندگی را بپاید و تلف کند، و آن در مرکز شماست، بله، دارد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۸

بی‌حجابت باید آن، ای ذُولبَاب مرگ را بگزین و بر دَرَّان حجاب

یعنی می‌خواهد بگوید که اگر می‌خواهی که خدا بدون حجاب خودش را نشان بدهد، یعنی با او به وحدت بررسی، به عبارت دیگر به خودت زنده بشوی، خود اصلی‌ات را بشناسی، خودت خودت بشوی، هر جور می‌خواهید بگویید، بی‌حجابت باید آن، یعنی می‌گوید آن، یعنی خدا، آن زندگی، ای خردمند، ذُولبَاب یعنی خردمند، بدون حجاب همانندگی‌ها، چون گفتیم با هر چیزی که همانیده بشویم آن می‌شود عینک دید ما، عینک دید ما اگر جسم باشد حجاب است، دیگر ما نمی‌توانیم خدا را ببینیم، پس برای دیدن خدا یا زنده شدن با آن، این حجاب‌های همانندگی باید از جلوی چشم ما برداشته بشود، این کار با نفی شروع می‌شود، و شناسایی اینها بگویی که من تو نیستم، من تو نیستم، بله، و باید نسبت به این همانندگی‌ها بمیرید، و مردن به همانندگی‌ها یعنی راندن آنها به حاشیه، و پس گرفتن حس از آنها، چون ما خودمان را دادیم به آنها، سرمایه گذاری کرده ایم در آنها و شما الان پس می‌گیرید، می‌گویید من تو نیستم.

و دردها هم همینطورند، دردها، شما رنجش دارید، کینه دارید، می‌گویید که خیلی خوب من از همسر رنجیده ام، این کهنه است، حمل می‌کنم، در این رنجش یک گره‌ای است که زندگی من سرمایه گذاری شده، به تله افتاده، می‌خواهم این را باز کنم، زندگی ام را از داخلش در بیاورم و تبدیل به عدمش کنم.

شما می‌گویید که من این رنجش را انکار می‌کنم، من این رنجش را شناسایی کردم می‌خواهم بیندازم، و این اشتباه بوده که مقداری از زندگی ام را در اینجا پیچیده ام مثل یک گره و با خودم حمل می‌کنم و این رنجش از همسر است، می‌

خواهم باز کنم، نسبت به این رنجش بمیرم، پس مرگی را انتخاب کن و آن حجاب را بردَر، حجابی که تا حالا از پشتش نگاه کرده ای، ما حجاب‌های زیاد داریم، مثل تنفّر، کینه، رنجش، خشم، تمام دردها حجاب هستند، تمام دردهایی که من ذهنی ایجاد کرده، تمام همانیدگی‌ها حجاب هستند، بله.

یک بیت دیگر که توضیح می دهد باز هم کمک می کند به ما، امیدوارم اینکه جایی که، بیت‌هایی که با شکل‌ها نشان دادیم به شما کمک کرده باشد، می دانم تهیه اینها سخت است، اجرایش هم سخت است، خیلی راحت است که آدم شعر را بخواند معنی کند برود جلو، خیلی راحت است، که باید عوض کنی، به شما نشان بدهی، تا ان شاءالله جا بیفتد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۲۴

لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را سَر بریدن واجب است اعلام را

مرغ بی‌هنگام من ذهنی است، من ذهنی وقتی ما دیگر سن مان رسید به ده دوازده سال نباید بخواند، مرغ بی‌هنگام یعنی خروس بی‌محل که باید سرش را بپرند، طبق سنت، خروس باید صبح بخواند، اگر بخواند عصر بخواند و بعد از ظهر بخواند، نمی‌شود، پس بنا بر این من ذهنی خروس بی‌محل است، مرغ بی‌هنگام است برای اینکه این لحظه باید مُطرب زندگی که این لحظه است، خداست، بخواند، من ذهنی می‌خواند، باید نفی‌اش کنید، و این کار برای آگاهی و بیداری و اینکه وحدت را تجربه کنیم، بعث را تجربه کنیم، حضور را تجربه کنیم، خود اصلی را تجربه کنیم، لازم است، بله.

این مرغ بی‌هنگام، در این لحظه مقاومت و قضاوت دارید، مرغ بی‌هنگام، خروس بی‌محل یعنی کسی که در این لحظه به جای اینکه عدم را در مرکزش قرار دهد و خدا از طریق او ببیند، و حرف بزند و بصورت حضور ناظر به جهان نگاه بکند، مرکزش را خالی بکند، خالی نکرده است، هر لحظه یکی از این همانیدگی‌ها می‌خوانند، زندگی نمی‌خواند، پس بنا بر این برای بیداری باید این مرغ را نفی کنید، باز هم کمک می‌کند که مرغ بی‌هنگام چکار می‌کند، مرغ بی‌هنگام حس وجود را در مرکزش گذاشته، مانع سازی می‌کند، مسئله سازی می‌کند، دشمن سازی می‌کند، یعنی دائماً زندگی را تبدیل به مانع می‌کند، مسئله می‌کند، دشمن می‌کند.

و شما در اطرافتان یا مانع می‌بینید، یا مسئله می‌بینید یا دشمن می‌بینید، این زندگی خیلی سخت است، بله، ما این را می‌خواهیم، این را (شکل شماره ۷)، اگر سرش را بپری در اینصورت بیداری را در مرکزت خواهی دید، یک دفعه می‌بینید که آن حالت تبدیل به این حالت شد، یواش یواش شما ذوق این را پیدا می‌کنید که از زندگی عذرخواهی کنید، از مردم هم عذرخواهی کنید، یعنی از این وضعیت عذرخواهی کنید.

اگر کسی مطلب را بفهمد، اینکه تا حالا اینطوری بوده و این نقطه چین‌ها در مرکزش بوده و مقاومت و قضاوت کرده، از همه عذرخواهی می‌کند، و به اشتباهش صادقانه پی می‌برد که خودش این مسائل را ایجاد کرده، خودش عقل درست و حسابی نداشته، خودش قدرت نداشته، خودش حس امنیت نداشته، خودش هدایتش را داده درست خشم‌اش، ترسش، خودش بوده که همانیدگی‌ها را نگه داشته، و خدا آمده همیشه، این همانیدگی‌ها را از آنجا بردارد، حتی دچار ریب المَنون کرده، و آن همانیدگی‌ها را دچار خطر کرده، ما یک چیزی به جایش گذاشتیم، برای اینکه عقل درست و حسابی نداشتیم، برای اینکه نه عقل داشتیم، نه هدایت، نه قدرت، نه حس امنیت.

ما الان باید حالت عذرخواهی داشته باشیم که ما اشتباه کردیم. اگر کسی در تمام عمرش، پدر و مادرش و دوستانش را مانع دیده، همسرش را مانع دیده، وضعیت را مانع دیده، سوادش را مانع دیده، حتی پولش را مانع دیده، و زندگی را تبدیل به مسئله کرده، و خواسته با همین همانیدگی‌ها مسئله را حل کند، یک مسئله حل کرده، چهار تا از داخل آن زاییده شده، برای اینکه هر لحظه زندگی را به مسئله تبدیل می‌کند.

توجه کنید این آدم موتوری است که دائماً زندگی را می‌گیرد و به مسئله تبدیل می‌کند، وقتی شما زندگی را در این لحظه به مسئله تبدیل می‌کنید یعنی زندگی را شما زندگی نمی‌کنید، دوست دارید، خوب خدا می‌گوید من الان زندگی می‌دهم به تو، تبدیل به مسئله می‌کنی، من چکار بکنم؟ چکار می‌توانم بکنم؟ الان هم که رضایت نداری، قضاوت داری، مقاومت داری، نمی‌گذاری من بیایم مرکزت، زندگی می‌دهم تبدیل به مسئله می‌کنی، تقصیر من است؟ حتی مرا هم دشمن می‌بینی.

توجه کنید اگر کسی زندگی را در این لحظه به دشمن تبدیل می‌کند، خدا را هم دشمن می‌بیند، من هفته گذشته یک جلسه گذاشتم گفتم بابا این لحظه را شما نباید دشمن ببینید، اگر شما خدا را دشمن ببینید، خدا به شما نمی‌تواند کمک بکند، با خدا باید دوست باشید، ولی کسی که اینطوری زندگی می‌کند علاجی ندارد جز اینکه زندگی را تبدیل به دشمن بکند، زندگی را می‌گیریم تبدیل به دشمن می‌کنیم، زندگی نمی‌تواند از مقاومت و مانع شروع می‌کنیم، باید از پذیرش و صبر شروع کنیم، اگر شما در این لحظه عدم را می‌آوری به مرکزتان یعنی دارید با خدا دوست می‌شوید، بله،

شما نمی‌توانید بگویید که خدا همه کارها را بلد است بیاید بکند، او می‌گوید نه، من به تو یک اراده آزاد دادم، باید هوشیارانه این کار را بکنی، من که هر لحظه زندگی می‌دهم به تو، می‌خواهی تبدیل به شادی بی سبب کن، می‌خواهی تبدیل به مسئله کن. و شما نمی‌توانید بگویید که از من اراده ی آزاد را بگیر، اراده ی آزاد را از تو بگیرم می‌شوی حیوان، انسان نمی‌تواند به خدا بگوید که قدرت انتخابی که به من داده ای من پس می‌دهم، تو بیا مثل حیوان اداره کن، می

گوید من تو را از آن مرحله گذرانده ام، من نمی توانم برگردانم تو را حیوان بکنم که، تو نباید مثل حیوان زندگی بکنی، تازه من دارم به تو کمک می کنم، می گویم بگذار من بیایم به مرکزت دیگر، اینطوری زندگی کن، چقدر دیگر آدم بفرستم که اینها را به تو توضیح بدهند؟

برای چه خلاصه ی عشق را تبدیل به، عشق را خلاصه کردی، برای چه عشق را خلاصه کردی؟ برای چه مرا خلاصه کردی؟ من که بی نهایت هستم، تو هم بی نهایت هستی، برای چه محدود کردی؟ برای چه خسیس شدی؟ برای چه محدود شدی؟ برای چه می گویی نه؟ چرا آلت یادت رفته؟ چرا بله نمی گویی؟ چرا به این لحظه بله نمی گویی؟

هر اتفاق را من بوجود می آورم، چرا رضایت نمی دهی؟ چرا فضا را باز نمی کنی؟ اینها را از ما می پرسد، چرا شادی بی سببی که الان می دهم آنرا نمی پذیری و این را تبدیل به مسئله می کنی؟ غم می کنی؟ چرا مرا رها کردی این چیزها را گذاشتی، پول را، باور را، نمی دانم اجسام را گذاشتی در مرکزت؟ پس تو باید بفهمی که مرغ بی هنگام هستی، زندگی به ما می گوید چقدر باید درد بکشی که بفهمی نباید درد بکشی؟ چقدر می خواهی این حالت را حفظ کنی؟ بله، این هم می خوانم، باز هم توجه می کنیم که این مقصود انسان، منظور از آمدن انسان این است که هم هویت شدگیها خیلی در مدت کوتاهی در مرکزش بماند. نمی شود که یک عمر در مرکزش بماند، برای همین می گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷

این از عنایتها شمر کز کوی عشق آمد ضرر عشق مجازی را گذر بر عشق حق است انتها

می گوید اگر ما ناآگاهانه این چیزها را در مرکزمان گذاشتیم و عشق، خدا آنها را به خطر بیندازد، این را از توجهات ایزدی بشمار. برای اینکه تو حواست نیست که، تا بفهمی که این عشق مجازی، عشق مجازی یعنی عاشق همانندگیها شدن. یکی هم به وسیله من ذهنی مان عاشق من ذهنی یک خانم یا آقای بشویم و آن را بگوییم عشق. عشق عبارت از این است که حتی بین مرد و زن، می گوید مرد و زن هر دو به زندگی زنده بشوند و آن زندگی زنده به آن یکی زندگی زنده عاشق شود.

و اگر یکی با زندگی زنده عاشق یکی شد، و او هم کاملاً برگرداند عشق را، این عشق متقابل است. اگر برنگرداند، شما به بینهایت خدا زنده شدید. از یکی خوشتان می آید، اظهار عشق می کنید نه با من ذهنی، من ذهنی به من ذهنی، با زندگی، ولی او بر نمی گرداند، منعکس نمی کند، اشکالی ندارد، بروید به یکی دیگر. ولی اگر یکی را پیدا کردید او هم منعکس کرد،

به شدت، زندگی را برگرداند، شناسایی کرد او هم زندگی را در مرکز تو، این نشان می‌دهد که شما یکی شدید. شما عاشق شدید. این عشق است. نه اینکه من ذهنی به من ذهنی عاشق شود. این عشق مجازی است.

یعنی ما به عنوان هشیاری اگر عاشق چیزها شدیم مرکزمان گذاشتیم، حالا یک آدم دیگری آوردیم گذاشتیم مرکزمان، این عشق مجازی است. می‌گوید این هم اول اگر صورت بگیرد، این فرآیند، به خاطر این است که آخر سر ما به او زنده شویم، یعنی به خدا زنده شویم. خدا را بیاوریم. ما باید یاد بگیریم او را برانیم از مرکزمان و خدا را قرار دهیم.

بلی این شخص باید بداند که از کوی عشق ضرر به آن همانندگی خواهد آمد. اگر شما بدانید نمی‌گویید که به من چه و من کاری نمی‌توانم بکنم. می‌دانید که ضرر خواهد خورد. حالا من دلیل علمی ندارم برای این چیزی که الان دارم می‌گویم ولی با توجه به مطالعات و حس درونی خودم فکر می‌کنم هر کسی که یکی دیگر را می‌گذارد مرکزش و او را کنترل می‌کند دارد او را به خطر می‌اندازد. پس بنابراین شما باید با عشق با بچه‌هایتان برخورد کنید نه کنترل و به اصطلاح تصویر ذهنی آنها را نگذارید مرکزتان و با آن همانیده شوید. با عشق برخورد کنید. همسران را نباید تصویر ذهنی‌اش را در مرکزتان بگذارید و کنترل کنید. امکان دارد برای ایشان ایجاد خطر کنید. بین همین را، یک شاهدش همین است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷

این از عنایت‌ها شمر کز کوی عشق آمد ضرر عشق مجازی را گذر بر عشق حق است انتها

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷

غازی به دست پور خود، شمشیر چوبین می‌دهد تا او در آن اُستا شود، شمشیر گیرد در غزا

جنگجویان در قدیم که با شمشیر جنگ می‌کردند به دست پسر ده ساله خودش یک شمشیر چوبی می‌داد. چون اگر شمشیر آهنی می‌داد، فولادی می‌داد، که می‌زد اینور و آنور را زخمی می‌کرد. تا چکار کند؟ مدتی تمرین کند. و وقتی که رسید به سنی که واقعاً با آن شمشیر چوبین می‌تواند جنگ کند و دفاع کند و پدرش دید خوب جنگ می‌کند و بلد است از خودش دفاع کند، آن موقع شمشیر واقعی به او می‌دهد. یعنی این چیزهایی هم که خدا به ما داده عاشق‌شان شویم، اول می‌خواسته دوست داشتن و اینها را یک ذره یاد بگیریم و بعد به ما یاد بدهد که عشق واقعی چه هست. مثل همین پدر جنگجو.

غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می‌دهد، یعنی این حالت درست شبیه این است که یک نفر بچه‌اش دارد جنگ را یاد می‌دهد. برای اینکه خودش جنگجو است و می‌خواهد پسرش هم جنگجو شود و برود مثلاً از میهن دفاع کند و جزو

لشکریان بشود. پس خدا اول می‌گوید فعلاً اینها را دوست داشته باش ولی این موقت است. باید این نقطه‌ها شمشیر چوبین است، آنها را بیندازی دور، عدم را بگذاری که شمشیر واقعی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷

عشقی که بر انسان بُود، شمشیرِ چوبینِ آن بُود آن عشق با رحمان شود، چون آخر آید ابتلا

ابتلا یعنی هم امتحان و هم مصیبت و گرفتاری‌های آن موضوع عشق. وقتی می‌بیند که موضوع عشق آفل است و برایش گرفتاری پیش می‌آید ما می‌فهمیم که اینها را موقت زندگی گذاشته بود مرکز ما. پس عشقی که انسان به انسان دارد یا انسان به جسم دارد، اینها شمشیر چوبین هستند. اینها باید بروند کنار و تبدیل به عشق خدا بشود. رحمان یعنی خدا. چون اینها به خطر افتادنی هستند درست مثل شمشیر چوبین. شمشیر چوبین را نمی‌توانی بروی به جنگ دشمن و شمشیر چوبین ببری، می‌زنند با شمشیر به اصطلاح دو نیمه می‌شود. شمشیر واقعی داشته باشی. پس انسان هم اگر بخواهد از چهارده پانزده سالگی بالاتر برود، باید عدم را بگذارد مرکزش. نمی‌تواند همانندگی‌ها را بگذارد و بخواهد با آن ازدواج کند، نمی‌داند بچه تربیت کند، سر کار برود، بخواهد که خدا از آن استفاده کند برای ابراز عشقش، لطافتش، پیغامش به این جهان. این بیت را هم بخوانیم دوباره راجع به همین مرکز است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۲

از لعب بیرون نرفتی، کودکی بی ذکاتِ روح، کی باشد ذکی؟

یعنی از بازی بیرون نرفتی، کودک هستی. یعنی اگر کسی همانندگی‌ها را در مرکزش بگذارد این آدم کودک است. تا حدودی هم دیده می‌شود، ولی بهتر ببینید. اگر همانندگی‌ها را گذاشته با اینها بازی می‌کند، لعب یعنی بازی، اگر از اینها بیرون نرفتی، هم‌ماش به فکر این همانندگی، آن همانندگی، این باور، آن باور و خدا را نمی‌گذاری در این صورت کودک هستی. اگر مرکزت را پاک نکنی، کی به اصطلاح هوشمند خواهی شد، خردمند خواهی شد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۵

جنگِ خَلقان هم چو جنگِ کودکان جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان

در این حالت مردم با هم می‌جنگند سر هم هویت شدگی‌ها، سر باورها. ما از مردم می‌پرسیم به من بگو به چی معتقد هستی، باورهایت چه هست تا من تعیین کنم ببینم دشمن من هستی یا دوست من؟ این کار غلط است. می‌گوید جنگ

مردم مثل جنگ کودکان است. همه‌اش بی‌معنی و بی‌مغز و بی‌محتوا و خوار و ذلیل و توسر خوری. مهان یعنی خوار و ذلیل. هر جنگی. هر جنگی معنیش این است که در مرکز ما عدم نیست.

هیچ جنگی چه جنگ ما، ستیزه ما، دعوی ما در خانواده، چه دعوی من با مشتری یا هر کسی در خیابان یا جنگهای بزرگ ملتی با ملتی اینها همه محکوم است. اینها نشانگر این است که بچه هستند. با همانیدگی‌ها می‌جنگند. یعنی از کودکی و بازی بیرون نرفتند. می‌گویند اینها را یکی، یک هشیاری، توجه کنید ما امتداد خدا هستیم، خرد خدا را داریم، اگر خرد خدایی، ما به عنوان امتداد خدا هنوز داریم با اینها بازی می‌کنیم، و سر اینها با همدیگر ستیزه می‌کنیم، جنگ می‌کنیم، حتماً این جنگ بی‌معنی است. بی‌مغز است یعنی مطابق خرد زندگی نیست. همان مغز همانیدگی‌ها است. ما سر پول با هم دعوا می‌کنیم قهر می‌کنیم. پول خواهر، برادرمان را می‌خوریم و می‌گوییم که انسانیت چیه، این پول مهم است. این کودکی است دیگر. بعد شروع می‌کنیم به دعوا. اینها بی‌معنی و بی‌مغز و مهان است. یک کسی می‌کند که مرکزش پر از همانیدگی است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۶

جمله با شمشیر چوبین جنگ‌شان جمله در لاینفعی آهنگ‌شان

یعنی اینها همه‌شان با شمشیر چوبین می‌جنگند. یعنی هنوز عدم را ندارند. اینها با خود زندگی زندگی نمی‌کنند. با همانیدگی‌ها زندگی می‌کنند. درست مثل کسی که با شمشیر چوبین برود به جنگ. و آهنگ‌شان، خیلی مهم است آن مصرع دوم. یعنی آهنگ زندگی اینها همیشه ضرر است. این را در غزل خواهیم خواند. غزل خیلی تاکید کرده به این موضوع که ما اگر با من ذهنی با همدیگر ارتباط برقرار می‌کنیم، هر ارتباطی، می‌خواهد دوستی باشد، می‌خواهد معاملات تجاری باشد، می‌خواهد در خانواده بین زن و شوهر باشد، پدر و مادر و بچه باشد، تمام این ارتباطات در لاینفعی است. یعنی مضر است، یعنی یک دردی، یک اشکالی به وجود خواهد آمد، مگر مرکزمان را عدم کنیم و زندگی بگذاریم مرکزمان. اگر کسی این شکل (شماره ۶) را دارد که همانیدگی در مرکزش دارد، آن مثلث را نگاه کنید، مقاومت و قضاوت دارد و مانع‌سازی کرده. یعنی اگر کسی این مثلث را داشته باشد، نمی‌تواند مانع‌سازی و مانع‌بینی نکند، مانع‌سازی و مساله‌بینی نکند، دشمن‌سازی و دشمن‌بینی نکند. این آدم تمام کارهایش در لاینفعی است. اصلاً شروع می‌کند به خودش ضرر خواهد زد. توجه هم بکنید زیاد کردن همانیدگی، زیاد کردن زندگی نیست. به نظر او می‌آید که اگر پولم را زیاد کنم، زندگیم زیاد می‌شود. لاینفعی یعنی اینکه ما زندگی نکنیم، همه‌اش نگران پولمان باشیم، رابطه‌مان با همسرمان باشیم، رابطه‌مان با

بچه‌هایمان باشیم، و دردسرهایی که آنها درست می‌کنند یا دوستانمان درست می‌کنند، یا دشمنانمان درست می‌کنند یا در اثر هم‌هویت شدگی با باورها، یک عده‌ای دعوا داریم با آنها، دشمن ما می‌شوند، آنها به ما ضرر می‌زنند، ما به آنها ضرر می‌زنیم، اینها همه لاینفعی است. این آدم مقاومت و قضاوت دارد، آخر سر در این افسانه من ذهنی گرفتار خواهد شد و زندگی نخواهد کرد، ولو اینکه پولش خیلی خیلی زیاد بشود.

توجه کنید اگر شما مانع می‌بینید، مساله می‌بینید، دشمن می‌بینید، مقاومت و قضاوت دارید، و آن چهار تا برکت بی‌ارزش هستند، اصل و ریشه ندارند، در این صورت پولتان هر چقدر هم زیاد بشود، زندگی‌تان زیاد نخواهد شد. نمی‌توانید زندگی کنید. برای همین می‌گویم این شکلها گویا هستند. قشنگ نشان می‌دهد یک کسی که اینطوری است. شما الان با این شکل (شماره ۶) می‌توانید خودتان را ارزیابی کنید. آیا من مقاومت دارم؟ اگر مقاومت دارید این شکل شماس است. اگر گیر می‌دهید به همه، قضاوت دارید، این شکل شماس است. اگر حس امنیت‌تان به خطر افتاده و می‌ترسید، این شکل مربوط به شماس است اگر هدایت شما دست خشم‌تان است، این شکل شماس است. لزومی ندارد که همه شکل، یکی از اقلام را در خودتان ببینید، می‌فهمید که در اینجا هستید، در آن یکی شکل (شماره ۷) نیستید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷:

آهوی عرشی که او خود عاشقِ نافه خودست التفات او به دانه، طوف او بر دام کو؟

آهوی عرشی یعنی کسی که به بینهایت خدا زنده شده، مرکزش را عدم کرده و این شخص عاشق بوی عشق خودش است. فرض کن یک آهوئی عاشق بوی خوش نافه خودش بشود. برای اینکه شادیش از اعماق وجودش می‌آید. با زندگی یکی است. هر برکتی می‌خواهد خودش دارد. می‌گوید که این شخص نه به دانه توجه دارد و نه دور دام می‌گردد. دانه الان می‌دانید چه هست؟ دانه هر چیزی است که ما ممکن است با آن هم‌هویت بشویم. دام هم یا این جهان است و معرف این جهان به ما ذهن ماست.

می‌گوید آهوی عرشی یعنی انسانی که به بینهایت خدا زنده می‌شود، این عاشق نافه خودش می‌شود. بنابراین به دانه‌های این جهانی توجه نمی‌کند و اجازه بدهید این را با همان شکل (شماره ۶) بررسی کنیم. بله، آن مرکز را نگاه کنید، دام است و آن نقطه‌ها دانه است. هر چیزی که با آن می‌توانیم همانیده شویم، مثل یک انسان، عاشقش می‌شویم با من ذهنی‌مان و می‌آوریم به مرکزمان، و این را مقایسه کنید با این شکل (شماره ۷) این آهوی عرشی است، توانسته تمام هویتش را، خودش را از همانیدگی‌ها آزاد کند.

عاشق ناله خودش است یعنی مثلاً آن چهار تا چیز را از ذات خودش می‌گیرد، از خدا می‌گیرد، عقل، قدرت، هدایت، حس امنیت، یادمان باشد که به این مستطیل هم که نگاه می‌کنید، یکی از آن برکاتی که ما لازم داریم شادی است. شادی در آن پایین جزو همین حس امنیت است و می‌تواند یک مقدار هم مال هدایت باشد. این شخص می‌بیند که از سه ضلع دیگر مستطیل یکی پذیرش است، یکی شادی است، یکی ذوق آفرینش است، کسی مجبورش نمی‌بیند که آفرینندگی کند، دوست دارد که بیافریند، فکرهای خلاق بیافریند، چیزهای جدید بیافریند، این شخص از بیرون چیزی نمی‌گیرد.

برای همین می‌گوید آهوی عرشی. اگر کسی مرکزش را باز کند و باز کند و باز کند و به بینهایت خدا تبدیل شود، در این صورت می‌شود آهوی عرشی و عاشق ناله خودش است، بوی خوش عشق خودش است. و او به شکل بالا کاری ندارد. می‌شناسد آن دانه‌ها را. توجه به آنها نمی‌کند و حول و حوش مرکز هم‌هویت شده هم نمی‌گردد، چون از آن مرکز گذشته. می‌خواهد بگوید که اگر کسی شیوه اسلام را دارد، باید این شکل را داشته باشد. باید آهوی عرشی بشود، و عاشق ناله خودش بشود، عاشق نباشد به چیزها، مخصوصاً باورها را بگذارد مرکزش، چون باور دانه است و شما باورها را بگذارید مرکزتان، می‌شود دام شما. حالا از خودتان بپرسید آیا توجه شما به دانه و طوف شما به دام هست؟ شما حول محور عدم می‌چرخید یا دام؟

اما ابیاتی در اینجا خواهیم خواند که قبلاً هم خواندیم. سریع می‌خوانم. نگاه کنید. این بیت را قبلاً خوانده‌ایم. در داستانی که فکر کنم خیلی از شما بینندگان می‌دانید، می‌دانید که دفتر ششم ما یک داستانی خواندیم که یک مرغ می‌آید که این مرغ همین نماد انسان است و می‌آید این مرغ و روی شاخه می‌نشیند و می‌بیند که آنجا یک مقدار دانه گذاشته‌اند و دام هم گذاشتند و یک صیاد هم خودش را قائم کرده بین درخت‌ها.

خلاصه مرغ متوجه می‌شود که آنجا دانه است ولی دام هم هست. در نتیجه شروع می‌کند به صحبت با این صیاد که من از این دانه‌ها بخورم. من میل دارم با اینها همان‌بده شوم و صیاد که این جهان باشد، نصیحتش می‌کند. می‌گوید که نکن این کار را، گیر می‌افتی. یعنی به این حالت تبدیل نشو و بالاخره مرغ این قدر حریص این دانه است، می‌بیند مرغ روی شاخه درخت، در غزل هم داریم می‌گوید که تا زمانی که قفس هست، حکم یکی دیگر است، وقتی پرید از قفس دیگر از حکم بیرون خارج می‌شود. تا زمانی که مرغ آزاد است، به اصطلاح می‌گوید، صیاد هم به او می‌گوید مواظب این آزادیت باش. چون همین که همان‌بده شوی، گیر خواهی افتاد. خلاصه مرغ نمی‌تواند خودش را نگه دارد و آخر سر به صیاد می‌گوید که خواهش می‌کنم اجازه بده من از این دانه‌ها بخورم، برای اینکه من واقعاً حالت اضطرار دارم و آیه قرآن گفته که هر

کسی که اضطراب دارد، در حالت اضطراب است می تواند حتی گوشت مرده را بخورد و اینها، و من هم در آن حالت هستم و صیاد به او می گوید که

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲۰

گفت: مُفتیِ ضرورت هم تویی بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی

حالا مولانا این را به ما می گوید. می گوید اینکه شما یک چیزی را، یک دانه ای را بگذارای مرکزت و بگویی این لازم است، تصمیم گیرنده شما هستی. هر کسی تصمیم گیرنده اش خودش است. نباید یکی دیگر را ملامت کند. پس صیاد به او می گوید که مفتی، فتوی دهنده ضرورت هم تویی، برای اینکه این از صیاد می پرسد که به نظر شما من بخورم، اجازه بده بخورم و اینها. من در حالت اضطراب هستم. می گوید من نمی توانم تشخیص بدهم. خودت باید تشخیص بدهی.

اما اگر بی ضرورت بخوری و یک معنی این بی ضرورت بخوری هم این است که شما اگر از روی حرص و عوامل هدایت روانشناختی یعنی همانیدگی بخوری، در این صورت گیر خواهی افتاد. بی ضرورت گر خوری مجرم شوی. از همین بیت خیلی از دوستان ما نتیجه گرفتند زندگی شان را درست کردند. فهمیدند خیلی از ضرورت هایی که فکر می کنند ضروری است، اصلاً ضروری نیست. بلکه در این سیستم به نظر ضروری می آید. ولی وقتی می روند به آن سیستم، نه. بعد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱

وَر ضرورت هست، هم پرهیز بیا وَر خوری، باری ضَمان آن بده

پس صیاد به مرغ می گوید یعنی الان هم ما این پیغام را از مولانا می شنویم که اگر هم فکر می کنیم واقعاً ضروری است که این را بگیری بگذارای مرکزت، بهتر است که از آن پرهیز کنی، این کار را نکنی. اگر بخوری، در این صورت باید هزینه اش را هم بدهی، خسارتش را هم بدهی. این مسائل را خواهد داشت. پس همین بیت دارد به ما می گوید که اگر کسی که آمده مرکزش خالی است وقتی می آید، پدر و مادر وظیفه دارند که این مرکز را خیلی شلوغ نکنند مثل این یکی. تا می توانی همانیده بشو با چیزها. باید مرتب به او بگویند حالا به هر زبانی که شما مواظب باش که همانیده نشوی، و معالماً باید اینها را از مرکزت بیرون کنی. از پشت این هم هویت شدگی ها جهان را نبین.

اینها موقت است، حس امنیت نگیر، عقل نگیر، هدایت نگیر و یعنی به بچه مان یاد بدهیم و این قضاوت و مقاومت هم از همانیدگی می آید. ببینند که مقاومت و قضاوت بچه شان در چه سطحی است، آیا زیاد است یا کم است، به هر حال بچه شان را نگذارند که دعوایی بشود و پر از قضاوت بشود و پر از هم هویت شدگی بشود. پس بنابراین این پیغام را گرفتیم ما. اگر

بخوریم باید از عهده عواقبش هم بریباییم. عواقبش مشخص است چه هست. عواقبش در شکل بالا دیده می‌شود. در این شکل با هر چیزی همانیده شویم، مقاومت و قضاوت زاییده می‌شود. خود مقاومت و قضاوت اصلاً کمیات و خاصیت‌های بسیار خطرناکی هستند. شما وقتی مقاومت می‌کنید از خرد ایزدی بی‌نصیب می‌شوید، قضاوت می‌کنید قضاوت خدا را قبول ندارید، خدا نمی‌تواند به ما کمک کند. به تدریج شروع می‌کنید به مانع‌سازی، مساله‌سازی، دشمن‌سازی. برای همین می‌گوید که اگر بخوری باید از عهده عواقبش هم بریبایی، مواظب باش.

من فکر کنم این شکلها به اندازه کافی گویا هستند که اگر شما الان می‌خواهید با یک چیز جدید همانیده شوید، چه بلایی سرتان خواهد آمد. نگاه می‌کنید به این و اولاً که می‌گویید که هیچ کس در دنیا نیست که فتوا بدهد که من این را بگذارم مرکز یا نگذارم، اختیار با من است. من باید قدرت انتخابم را به کار ببرم و این را در مرکز نگذارم. ولو اینکه خیلی دوست دارم در مرکز نگذارم. در حاشیه بگذارم. یک گوشه چشمی به آن داشته باشم مثل این، در مرکز نگذارم. یعنی اگر کسی ده سالش شده، نباید چیزی را در مرکزش بگذارد. در حاشیه بگذارد و هر چیزی که در حاشیه است، معتبر است و مهم نیست. هر چیزی که در مرکز ما است، برای ما مهم بوده.

می‌گوید در اینجا هم همین را می‌گوید، می‌گوید اگر این چیز برای تو خیلی مهم است، بدان که این چیز نمی‌تواند مهم باشد و در مرکز تو باشد، و اگر بگذاری گرفتار خواهی شد. بله، این اشعار هم دنبالش آمده. بد نیست اینها را هم بشنوید. از این به اصطلاح قصه و اینکه مکالمه مرغ و صیاد صورت می‌گیرد، ما هم به تفصیل این را بیان کردیم. اما چون مرغ حرص دارد، صحبت‌های صیاد در حالی که خیلی روشن است روی آن اثر نمی‌گذارد، روی مرغ.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۳

چون بخورد آن گندم، اندر فح بماند

چند او یاسین و الأنعام خواند

به قصه امروز ما هم می‌خورد. می‌گوید همین که گندم را خورد، دانه را خورد، دانه آمد مرکزش و گرفتار شد. فح یعنی دام. و شروع کرد به یاسین یعنی سوره یاسین و سوره انعام را خواندن، چون اینها سوره‌های مهمی هستند، معتقدند که اینها آدم را از گرفتاری نجات می‌دهند، ولی می‌گوید که، پس از اینکه هم‌هویت شد، معنی اینها را هم نمی‌فهمد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۳

چون بخورد آن گندم، اندر فح بماند

چند او یاسین و الأنعام خواند

بله

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۴

بَعْدِ دَرْمَانَدَنِ چِه افسوس و چِه آه؟

پیش از آن بایست این دود سیاه

پس بعد از آن که گرفتار کردیم خودمان را، بیت هم در مورد جمع صدق می‌کند، هم در مورد فرد، بعد از اینکه چندین تا چیز را گذاشتیم مرکزمان را گرفتار کردیم در این تله، در این دام، بعد از درماندن، افسوس و آه به درد نمی‌خورد. قبل از اینکه وارد بشویم به اینجا، به این وضعیت بیافتیم، باید آه و افسوس می‌کشیدیم و آن سوره‌ها را می‌خواندیم. بله، ما بعد از اینکه به دام افتادیم، شروع می‌کنیم به خواندن این آیات قرآن و اینها، ولی اینها ما را خلاص نمی‌دهند. باید این دفعه خود خدا بیاید پایش را بگذارد مرکز ما عملاً. برای همین آنجا هم می‌گوید که اگر می‌خوری باید ضمانش را بدهی و در غزل هم گفته که صاحب اعلام نیست.

این هم الان می‌فهمیم، ما به عنوان بشر می‌فهمیم ما نباید بچه‌هایمان را بیش از حد امانیده بکنیم. ما مسئول هستیم که با عشق با آنها برخورد بکنیم. به علت عدم وجود عشق و برخورد با من ذهنی، همانندگی صورت می‌گیرد بیش از حد و گرفتار می‌کنیم بچه‌هایمان را، آنها پس از آن نمی‌توانند حرفها را آنطور که باید و شاید بفهمند. برای اینکه آن هشیاری پایین آمده.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۵

آن زمان که حرص جنبید و هوس

آن زمان می‌گو که «ای فریادرس»

اینها، این ابیات خیلی بیدار کننده است. به مرغ می‌گوید، به ما هم می‌گوید، وقتی یک چیزی ما را در بیرون تحریک می‌کند، می‌خواهد توجه زنده ما را ببلعد و ما حرکت می‌کنیم که آن را بگذاریم مرکزمان، با آن همانیده شویم، آن زمان باید فریادرس را یعنی خدا را صدا می‌کردیم، نه پس از اینکه این همه همانندگی در مرکزمان گذاشتیم، الان هم دیر نشده. تمام این صحبت‌ها را می‌کنیم که ما بدانیم که در چه گرفتاری دچار شدیم. این افسانه من ذهنی گرفتاری بزرگی است. برای اینکه این شخص همه‌اش از پشت آن همانندگی‌ها می‌بینید. عقلش از بینش همانندگی‌ها می‌آید. به غلط هنوز فکر می‌کند آن همانندگی‌ها را زیاد کند، زندگیش درست می‌شود. دائماً هنوز دنبال زیاد کردن آن همانندگی‌ها است.

هر چه همانندگی‌ها زیادتر می‌شود و ایشان بیشتر همانیده می‌شود، عقلش زائل می‌شود، هدایتش می‌افتد به دست دردها، قدرتش کم می‌شود، حس امنیتش کم می‌شود، شادیش کم می‌شود، مسائلش زیاد می‌شود، موانعش زیاد می‌شود، دشمن زیاد می‌بیند، مقاومتش شدیدتر می‌شود، بیشتر می‌شود، اینکه بداند مثلاً آن چیزهایی که می‌بیند واقعاً درست است،

مردم غلط می‌بینند، این زیاد می‌شود. مردم می‌گویند تو دیوانه هستی، می‌گویند نه همه شما دیوانه هستید، من عاقل هستم. اینکه می‌گفت اگر بخوری ضمان آن بده. یعنی می‌افتی به همچو حالتی. چه کار می‌خواهی بکنی آن موقع؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۵

آن زمان که حرص جنبید و هوس

آن زمان می‌گو که «ای فریادرس»

پس ما می‌بینیم که پیشگیری بهتر از این است که ما گرفتار شویم، خودمان را درست کنیم. حداقل پس از این با چیزی همانیده نشویم حالا که اینها را می‌بینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴۰

آن زمان که دیو می‌شد راهزن

آن زمان بایست یاسین خواندن

بله، می‌گویند که آن زمان که شیطان یا من ذهنی راهزن ما می‌شد، هر موقع ما هوس می‌کنیم که یک چیز بیرونی را بیاوریم به مرکزمان یعنی آن توجه زنده ما را ببلعد، حتماً پای دیو آنجاست، شیطان آنجاست یا من ذهنی‌مان که نماینده آنست دارد ما را تحریک می‌کند. همان موقع که حرص‌مان می‌جنبد و می‌خواهیم یک چیزی را بیاوریم به مرکزمان، آن موقع باید برویم سوره یاسین را بخوانیم. نه اینکه پس از اینکه افتادیم. اینها دیگر کاملاً مشخص است. اینها را برای چی خواندیم؟

برای این خواندیم که گفت آهوی عرشی التفاتش به دانه و طوف او به دام نیست. آهوی عرشی دور خدا می‌چرخد. مرکزش خانه خداست. اتفاقاً این تمثیل هم در غزل آورده. من ذهنی حول دام می‌گردد، پس شما باید از خودتان سوال کنید که من به عنوان من ذهنی حول دام می‌چرخم یا به عنوان عدم و من اصلی، حول محور خدا می‌چرخم؟ باید این جواب را در خودتان پیدا کنید. آیا دیو راهزن ماست، شیطان دزد توجه ماست؟

خیلی ساده است. هر چیزی که در بیرون توجه ما را می‌بلعد، یعنی آن دارد می‌آید مرکز ما، شما باید مواظب باشید، اگر آمده قبلاً باید آنها را بیرون کنید. حالا دیگر آمده جا خشک کرده، شما باید آنها را شناسایی کنید که چی‌ها هستند؟ خیلی از مواقع هم نمی‌دانیم. خیلی از آدمها می‌گویند من با هیچ چیزی هم‌هویت نیستم. آن آدم با خیلی چیزها هم‌هویت است. باید شناسایی کند. اول باید قبول کند که هم‌هویت است، بعد شناسایی کند، شناسایی مساوی آزادی است و یواش یواش صبر کند و شکر کند تا او بیفتد.

بله

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۶۸

لااله الا هو این است ای پناه که نماید ما تو را دیگ سیاه

می‌گوید اینکه می‌گوییم هیچ چیزی که در مرکزمان است، خدا نیست، اگر چیز باشد، و ما باید آنها را شناسایی کنیم و هر چیزی که از جنس ما نیست، آنها را بیرون کنیم، یا از جنس خدا نیست بیرون کنیم. ای کسی که خواهنده پناه هستی. معنی این کلمه این است. یعنی این نشان می‌دهد که یک کسی دنبال پناه است، خدا او را در پناه بگیرد و می‌خواهد بگوید که غیر از خدا کس دیگری نیست. باید ماه که مظهر زیبایی است ولی یک چیز بیرونی است، به نظر تو مثل دیگ سیاه باشد، حالا نمی‌گوییم زشت باشد. ماه به نظر تو دیگ سیاه بیاید. یعنی هیچ چیزی نتواند توجه ترا بدزدد. معنی لاله الا الله همین است.

ای جستجو کننده پناه که هر چیز زیبای بیرونی که به نظر من ذهنی تو زیباست، به نظرت به صورت دیگ سیاه بیاید. بله این را هم ببیند. شکل (شماره ۷) این آدم شیوه اسلام را دارد، لا کرده، مرکزش خالی شده. اگر کسی مرکزش را خالی نکرده، شیوه اسلام را ندارد. عشق را خلاصه کرده، خدا را خلاصه کرده، خدا خلاصه نمی‌شود. این آدم پناه دارد. برای اینکه حس امنیت، عقل، هدایت، قدرتش از آن می‌آید. بله صبر و شکر دارد، پختگی دارد، شادی بی سبب دارد، آفرینندگی دارد، پذیرش دارد، دائماً راضی است، یعنی به این کلمه عمل کرده. هیچ چیزی در بیرون توجهش را نمی‌دزدد. بله.

*** پایان قسمت دوم ***

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

گرچه هر روزی به هجران هم چو سالی می‌بُود چونکه از هجران گذشتی، لیل یا ایام کو؟

می‌گویند که در این حالت که همانندگی‌ها در مرکز ماست، این دوران هجران است، یعنی ما با اینها، با این همانندگی‌ها مشغول هستیم، معنی این است که از خدا جدا شدیم. گرچه هر لحظه ای زندگی به این حالت مثل یک سال به اصطلاح بد می‌گذرد، یعنی درست است که ما می‌گوییم که ما هیچی مان نیست و خیلی حالمان خوب است، ولی زندگی خوب مرکز عدم را نمی‌شناسیم، شادی را نمی‌شناسیم. می‌گویند وقتی از هجران گذشتی، یعنی این حالت، درست شبیه این است که انسان روی زمین دچار شب و روز می‌شود ولی بالای جو زمین بشود، می‌بیند که خورشید همیشه می‌تابد. یعنی خدا همیشه به صورت خورشید همیشه می‌تابد.

باید از هجران بگذری. از هجران بگذری یعنی این همانندگی‌ها را بشناسی و یکی یکی بیندازی. یعنی لا کنی. در این صورت از هجران می‌گذری. اگر از هجران بگذری و مرکزت عدم بشود، دیگر شب و روزی وجود ندارد. برای اینکه تو در زمان نیستی، دچار زمان نیستی دیگر. پس از خواب ذهن بیدار می‌شوی و بیدار می‌مانی و زندگی از تو به عنوان یک عامل پخش برکت خودش استفاده می‌کند. و شب یا روز که می‌تواند شب و روز خواب ذهن باشد یا بیداری از ذهن باشد یا افتادن به زمان باشد یا آمدن به عدم، زمان یعنی گذشته و آینده. من ذهنی در گذشته و آینده است.

این آدم (شکل شماره ۶) در گذشته و آینده زندگی می‌کند. این آدم (شکل شماره ۷) در این لحظه زندگی می‌کند. مرکزش عدم است، برای این آدم خورشید دائماً می‌تابد، یعنی وصل به خداست، خدا در مرکزش است. این آدم در هجران است، از خدا خبر ندارد. مشغول است با مفاهیمی که در مرکزش گذاشته. این آدم با زمان کار می‌کند یعنی گذشته و آینده و در نتیجه زمان را می‌شمارد. ولی این آدم جاودانه شده.

و من امیدوارم که کسانی که یواش یواش عدم در مرکزشان باز بشود، با خط‌کش بینش همانندگی‌ها خودشان را اندازه بگیرند. این اشتباه دارد صورت می‌گیرد. هنوز دارند با زیاد شدن و کم شدن همانندگی‌ها حضورشان را اندازه می‌گیرند. بارها من گفتم همین که به این برنامه شما گوش می‌کنید این نشان این است که شما پیشرفت کردید. پیشرفت هم در اینجا یعنی از این حالت شما به حالت بعدی که عدم است تبدیل شوید. اگر شما امروز یک همانندگی را می‌شناسید و هویتان را از آن آزاد می‌کنید، دارید پیشرفت می‌کنید. پیشرفت می‌کنید بله.

مرتب دارید می‌شناسید از جنس چی نیستید و این شناسایی سبب می‌شود که آنها از مرکزتان بیرون بشوند و در نتیجه مرتب چیزها که هویت شما را بلعیده بودند، دارند رانده می‌شوند به حاشیه و حاشیه، و در آنها هیچ گونه حس هویتی نیست، آنها کنترل شما را بدست ندارند بلکه شما کنترل آنها را بدست دارید. مرکزتان عدم است. و من امیدوارم که شما نیاید با خطکش هم هویت شدگی‌ها عدمتان را بخواهید اندازه بگیرید. همین که به این برنامه توجه می‌کنید و مولانا می‌خوانید و ذوقی در شما است، یعنی شما پیشرفت کرده‌اید. همین که بیشتر از پذیرش شروع می‌کنید از رضا شروع می‌کنید، همین که صبر و شکران زیاد شده، همین که پرهیز می‌کنید از اوقات تلخی، جنگ، ستیزه، پرهیز می‌کنید یک چیز بیرونی را بیاورید به مرکزتان، این پیشرفت است دیگر. پس چه هست؟ پیشرفت چه هست پس؟ شما دارید همانندگی‌ها را کم می‌کنید و چیز جدیدی هم آنجا نمی‌گذارید، این پیشرفت است.

شما اگر خوب خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید خواهید دید که یواش یواش مقدار زیادی شادی بی‌سبب از همین مرکزتان می‌آید بیرون. نه تنها خودتان تجربه‌اش می‌کنید، بلکه به تمام کسانی که با آنها برخورد می‌کنید از طریق حرف‌هایتان و عملتان ریخته می‌شود. همان حس امنیت را شما پخش می‌کنید. آن کسی که حس امنیت واقعی دارد، با هر کسی که برخورد می‌کند این حس آرامش و حس نترسی و حس امنیت را منتقل می‌کند. برای اینکه با دیدن او، او هم به وجود واقعی خودش، مرکز عدم خودش تا حدودی پی می‌برد. عقلش درست است، هدایتش درست است.

ما وقتی آدمهایی را می‌بینیم، می‌بینیم اینها به وسیله خشم‌شان هدایت نمی‌شوند واقعاً تکان می‌خوریم. می‌گوییم من هم می‌خواهم مثل او باشم. خشمگین می‌شود ولی تصمیم آنی نمی‌گیرد که یکی را بیرون کند یا دعا کند یا بزند. صبر می‌کند ما یاد می‌گیریم. کسانی هستند که غذا زیاد نمی‌خورند و جثه زیاد بزرگی هم ندارند و مقدار زیادی قدرت عمل دارند، ما می‌خواهیم مثل آنها باشیم. پس ابیاتی خواهیم خواند که مولانا دارد پیشنهاد می‌کند که ما تبدیل شویم. این بیتها را اخیراً هم خواندیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای مرغِ آسمانی، آمد گه پریدن

ای آهوی معانی، آمد گه چریدن

ما آن مرغ نیستیم بیایم بسنده کنیم به این همانندگی‌ها، آن مرغ آسمانی هستیم امروز دیدیم وقتی باز می‌شویم اندازه عرش می‌شویم، آهوی عرشی گفت، الان می‌گوید مرغ آسمانی. موقع پریدن از روی هم هویت شدگی‌ها رسیده برای همه انسانها، الان دوباره می‌گوید آهوی معانی، آهوی عرشی موقع چریدن برکات الهی رسیده. یعنی ما به عنوان آهوی



معانی لازم نیست که دیگر به خوشی‌های آمده از بیرون را بچریم، به یکی بگوییم، بگو ما را تایید می‌کنی! تایید مردم را بگیریم. توجه مردم را بگیریم، مردم به ما بگویند شما را دوست داریم ما خوشحال بشویم. این آهوی معانی اینها را نمی‌چرد. بلی آهوی معانی عاشق نافع خودش است، بوی نافع خودش است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریده

ما عاشق تنها هستیم چون یکتا هستیم، خدا یکتاست ما هم یکتا هستیم. باز می‌شویم اندازه او می‌شویم، بر تمام عاشقان گزیده هستیم. همه باید به خدا زنده بشوند، بالاخره در قیامت بزرگ همه باید او را هوشیارانه بشناسند، ولی ما نسبت به همه برتری داریم. و وقت آن آمده ما از آفریده بگذریم، بنگریم در آفریدن. و اینها را از دفتر سوم دوباره بخوانم برایتان که

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰

عاشق صنع توأم در شکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

گبر کسی هست که در مرکزش هم هویت شدگی دارد، پس من عاشق آفرینندگی تو هستم در شکر و صبر و عاشق مصنوع یعنی چیز خلق شده، کی من مثل کافر خواهم بود. ما نباید چیز خلق شده را در مرکزمان بگذاریم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱

عاشقِ صُنْعِ خِدا بافَر بُود عاشقِ مِصْنُوعِ او کافر بُود

کسی که به آفریدگاری خدا عاشق است، یعنی مرتب می‌خواهد باور جدیدی، فکر جدیدی بیافریند، این آدم فر و شکوه خدایی دارد ولی اگر به یک چیز آفریده شده چسبیده و آن را گذاشته مرکزش، این آدم کافر است. بیت بعدی می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

جانور را زادنش از ماده و نر و زرحم در ولادت‌های روحانی بگو ارحام کو؟

می‌گوید جانور که جسم دارد، از جمله جسم ما همیشه یک ماده و نر می‌خواهد و یک رحمی می‌خواهد که در آنجا جسمش رشد کند، اما در زایشهای روحانی یعنی اینکه هشیاری آمده جذب همانیدگی‌ها شده و آن شده مرکزش و هشیاری

خودش را از این همانیدگی‌ها جدا کند و دوباره روی پای خودش بایستد، متکی به جهان نباشد، این هم یک زایش است. این هم ولادت روحانی است. اما شما از رحم جسمی زاییده نمی‌شوید. بنابراین با هشیاری جسمی هم نمی‌توانید زاییده بشوید. برای همین اول هم گفته که به من بگو یک کسی می‌تواند به ما در بیرون کمک کند؟ نه.

و منظورش این است که وقتی ما آمدیم همانیده شدیم، بله، مثل همین شکل، این ولادت روحانی است. ولادت جسمانی این است که ما از شکم مادرمان آمدیم بیرون، جسم‌مان یا هر حیوانی از یک ماده متولد می‌شود، مستلزم یک نر و ماده و رحم است. ولی در ولادت روحانی ما باید در این لحظه قضا، قضا و قدر، قانون خدا تصمیم بگیرد، پس ما قضاوت نکنیم. و کن فکان یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود در حالی که ما از رضایت و پذیرش اقدام می‌کنیم، آن کن فکان ما را بزایاند. غیر از آن کن فکان که او می‌گوید بشو و می‌شود، چیز دیگری نمی‌تواند ما را بزایاند.

این طوری نیست که یک رحم جسمی باشد، زهدان جسمی باشد، ما یک جانوری را از آن تو بکشیم بیرون، بزایانیم، سزارین کنیم یا یک همچو چیزی. نیست. برای همین می‌گوید در ولادتهای روحانی بگو، ارحام جمع رحم است، یعنی کو؟ ما رَحِمی نمی‌شناسیم که بگوییم این رحم است و الان یک نفر بیاید حضور مرا از آنجا بکشد بیرون. پس عرض کردم همین کن فکان ما را باید بزایاند. و بعداً می‌گوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

ساقیا هُشیار نَتوان عشق را دریافتن بوی جامت بی‌قرارم کرد. آخر جام کو؟

ساقیا یعنی خدایا، چون تنها ساقی همان خداست. هشیار یعنی در حالی که از پشت همانیدگی‌ها می‌بینیم و عقل من ذهنی را داریم. با دید من ذهنی و عقل من ذهنی نمی‌توانیم عشق را درک کنیم. و درک کردن عشق تبدیل کردن محدودیت به بینهایت است. که مردم فکر کرده‌اند که در خلاصه عشق خلاصه کردن خدا در ذهن، هر کسی خلاصه‌ای از عشق یا خدا را با خودش حمل می‌کند در ذهنش، فکر می‌کند آنها خداست، باورهایش خداست، خشمهایش خداست، هر چیزی که او در مرکزش گذاشته از جنس خداست، همچو چیزی نیست و با آن دیده‌ها هم دارد پیش می‌رود.

پس عشق که بینهایت است، یعنی تو بینهایتی، عشق یعنی یکی شدن من با خدا، یعنی بینهایت شدن من، هشیار نمی‌شود این کار را کرد هشیارانه. وقتی می‌گوییم هشیارانه، یعنی وقتی هشیار به من ذهنی هستیم، هشیارانه دو جور است، یکی هشیار با ذهن، من ذهنی و یکی هم با عدم. عدم یعنی حضور ناظر، هشیاری ذهنی یعنی جذب ذهن باشیم از پشت عینک هم‌هویت شدگی‌ها ببینیم.

مولانا دارد می گوید که این بی‌قراری من در ذهن در واقع بی‌قراری من برای توست که اینطوری منعکسش کردم در بیرون. ما بی‌قراریم فکر می‌کنیم مثلاً پولمان کم است، ای داد بیداد من باید بروم به فلان کس برسیم، با فلانی ازدواج کنم، نمی‌دانم فلان خانه را بخرم، اگر فلان ملک را نخرم چه می‌شود. بی‌قرار اینها هستیم. این بی‌قراری انعکاس بی‌قراری اصلی است و مخصوصاً بی‌قراری هشیارانه با حضور وقتی دست می‌دهد که ما یک بویی می‌کشیم.

اگر ما چندین بار حقیقتاً تسلیم بشویم، یعنی این کار خیلی ساده را بکنیم، درک کنیم که این لحظه به جای من ذهنی ما خدا قضاوت می‌کند، بنابراین آن اتفاقی که الان جلوی ما گذاشته، فضا را برایش باز کنیم، گرچه که من ذهنی ما می‌خواهد با آن مخالفت کند و بجنگد. شما از فضای رضایت که من راضی هستم شروع کنید، رضایت واقعی و پذیرش واقعی. در این صورت یک بویی از زندگی، از خدا ما می‌شنویم. بو می‌شنویم یعنی آرام می‌شنویم. آن چهار تا چیز را، اصیلش را یک ذره درک می‌کنیم.

مثلاً یک لحظه فکر می‌کنیم ما می‌توانیم این کار را بکنیم. ما حس امنیت می‌کنیم، شادی داریم، این شادی به چیز بیرونی بستگی ندارد. ما عقل داریم می‌بینیم ما الان می‌شناسیم، پنج دقیقه پیش نمی‌شناختیم. یک دفعه متوجه می‌شویم که یک آرامشی که زیر فکرهای ما است دارد ما را هدایت می‌کند و آن موقع او ما را بی‌قرار واقعی می‌کند. یعنی ما هشیارانه بی‌قرار می‌شویم. پس آن کسی که ذوق زنده شدن پس از بو کشیدن را پیدا می‌کند، او دیگر مرتب روی خودش کار می‌کند. آن شخص نه تنها با چیز بیرونی همانیده نخواهد شد، مرتب می‌خواهد شناسایی کند که چی هست در مرکز که من باید آن را بیرون کنم از آنجا یا برانم به حاشیه، با چی هم‌هویت شدم؟

و زندگی همانیدگی‌های ما را مرتب به ما نشان خواهد داد، اگر کسی بخواهد ببیند. هر اتفاقی که می‌افتد اگر شما خوب دقت کنید، پای همانیدگی خودتان را در آنجا می‌بینید، مخصوصاً اتفاقات منفی، شما سهم‌تان را خواهید دید که چه سهمی آنجا گذاشتید. نگوئید، به شرطی که من ذهنی نیاید بگوید هر اتفاق بدی که برای من می‌افتد مردم می‌کنند، همه دشمن من هستند. توجه می‌کنید. این را اجازه دهید با این شکل (شماره ۶) ببینیم.

این شخص چون مانع ساخته، مساله ساخته، دشمن ساخته، هر اتفاقی که برایش بیفتد بد است، به جای اینکه فکر کند این را خدا درست کرده، مثلاً یکی از آن هم‌هویت شدگی‌ها به خطر افتاده بلکه بوی خدا را بشنود، دائماً ملامت می‌کند موانع ملامت می‌کند موانع و مسائل و دشمنان را. دشمنان درست کرده‌اند این را. دشمن باعث شد که این همانیدگی از دستم برود. این آدم هشیار است، هشیار به من ذهنی است، با عقل جزیی می‌خواهد اقدام کند و می‌بینید که این آدم از

مقاومت شروع می کند، نمی تواند بشناسد خدا را. آخر سر در این افسانه باقی خواهد ماند. شناخت خدا معادل اینست که از این افسانه ما بیرون بیاییم.

ولی در این یکی (شکل شماره ۷) بوی جام او ما را هشیارانه بی قرار کرده و ما به خدا می گوییم که من می خواهم مرکز بینهایت شود. من جام را می خواهم. یک جام به من بده تمام این هم هویت شدگی ها برود به حاشیه و بی قرار این کار هستیم. این آدم بی قرار رسیدن به همانیدگی ها است؟ می گوید چرا بی قراری، چرا آرامش نداری؟ خوب برای اینکه نرسیدم به آن هنوز در راهش هستیم. ولی مولانا می گوید این بی قراری هم انعکاس مصنوعی آن بی قراری است. بله مشخص است کاملاً.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

هست احرامت درین حج جامه هستیت را از سر سرت بکندن، شرط این احرام کو؟

می بینید که مردم احرام می بندند، وقتی حاجیان می روند مکه، و پس از آنها آن پارچه را که می بندند دیگر می خواهند بروند خانه خدا را زیارت کنند، دیگر نمادگونه ۲۴ تا گناه را، کار را نمی کنند که گناه است. حالا آن را نماد می گیرد. می گوید برای انسان که شیوه مسلمانی را می گیرد و می خواهد تمرین کند، احرام بستن در این حج، کدام حج؟ من می خواهم خانه ترا زیارت کنم، دورش بگردم. خانه خدا کجاست؟ مرکز ما. منتها مرکز ما باید عدم شود.

برای همین می گوید هست احرامت در این حج، در حج من، بخوادم دور خانه خودت بگردم، گفت آهوی عرشی هم دنبال خانه خودش می گردد، مرکزش خانه خدا شده. این است که احرام من این است که جامه هستی را، حس وجود را، از سر خودت که من هستم بکن. پس احرام من این است که می خواهم خانه ترا زیارت کنم، این لباس هستی داری را یعنی حس وجود را که هم هویت شدگی ها در مرکز ایجاد کرده اند، از سر سر خودت، اینها همه معانی بسیار مربوطی دارد که می گوید که من سر تو هستیم. الان می خوانیم، باز هم از جای دیگری می آوریم می خوانیم.

پس ما سر خدا هستیم. ما یک جسم نیستیم. ما سر خدا هستیم. می گوید شرط این احرام، شرایطی که تو این جامه را از سر سرت به وجود می آوری را تو باید به وجود بیاوری. من می دانه کاره ای نیستم. من تسلیم هستم. من فهمیدم که باید عذرخواهی کنم. در این لحظه مقاومت و قضاوت نمی کنم. تو بیا این جامه را از سر سر خودت که من هستم دریاور. دوباره این را نشان بدهیم اینجا (شکل شماره ۶) نگاه کنید.

این آدم جامه هستی پوشیده ولی مقاومت و قضاوت دارد. اگر این بیت را بخواند، واقعاً باور کند بخواهد عمل کند، می گوید که مرکز من خانه خداست. پس از اینکه مرکز من عدم شد، یعنی این طوری شد. این خانه خداست. ولی اینکه من احرام ببندم و این را به حج بروم و خانه مرکز را زیارت کنم، این است که در این لحظه تسلیم شوم و او جامه حس هویت مرا از سر سرّ خودش بکند. من باید شرایط این، من می دانم نمی توانم به وجود بیاورم، ولی حداقل سکوت را باید رعایت کنم. در این حالت (شکل شماره ۷) ببینید شما صبر دارید، شکر دارید و پذیرش و رضا دارید. در این یکی که بیشتر مردم هستند مقاومت و قضاوت است. و این جامه هستی را که تماماً با مقاومت و قضاوت است، می گوید جز تو نمی تواند از سر سرّ خودش در بیاورد که ما باشیم.

پس ما نباید اقدام کنیم با من ذهنی که از سر سرّ تو این جامه را بیرون بیاوریم و ما باید این را بیرون بیاوریم می دانم و ما برای حج آمدیم، همه مان حاجی هستیم، منتها کدام مکه؟ کدام خانه خدا؟ مرکزمان. به هر حال باید عدم بشود و فقط تو می توانی بکنی. شرط این احرام کو؟ شما می دانید شرطش چه هست. اتفاقاً شرطش را، این بیت را می گوید ما شرطش را ببینیم. شرطش را ایجاد کرد، شرطش قانون قضاوت است. این لحظه او قضاوت می کند، ما می شنویم، ما نباید قضاوت کنیم. ما می دانیم یک همچون حالتی داریم.

هر کسی تازه به این برنامه نگاه می کند باید بداند که یک همچو حالتی دارد. این شکل (شماره ۶) خیلی خطرناک است. تعداد زیادی همانندگی یعنی دانه های این دنیا را گذاشته مرکزش، می دانیم با هر چیزی همانندگی بشویم درد ایجاد می کند. آن دردها هم ایجاد شده. دردها را هم گذاشته مرکزش. بنابراین مقاومت و قضاوت دارد. هر کسی که مقاومت و قضاوت دارد، یعنی میداند. وقتی می داند یعنی دانش خدا را که در این لحظه به ما می دهد قبول ندارد و دانش خودش را که همان همانندگی شده ها است دارد استفاده می کند. از طرفی مانع و مساله و دشمن می بیند. نمی تواند راه به جایی ببرد مگر بشنود باور کند و قضاوت و مقاومت را صفر کند. و برود به این شکل (شماره ۷). بگوید من عذر می خواهم، من تمام غصه هایم را خودم درست کردم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه های دم به دم این بود معنی قَد جَفَا الْقَلَمَ

در ضمن هم می دانید انعکاس مرکز ما در بیرون اتفاقات است. این انعکاس در بیرون عدم است که مرکز ما خداست. در بیرون نیک است، بسیار زیباست. این یکی انعکاسش بسیار بد است. فعل همین آدم است، غصه های دم به دم، غصه های

دم به دم از عمل این آدم به وجود می‌آید، نه خدا به وجود می‌آورد، و معنی قد جَفَّ القلم این است، قد جَفَّ القلم یعنی خدا زندگی ما را در این لحظه ترسیم می‌کند. زندگی این آدم را چطوری ترسیم می‌کند؟ انعکاس این در بیرون. زندگی این آدم را چطوری ترسیم می‌کند؟ انعکاس عدم در بیرون. این آدم دائماً با صبر و شکر سر و کار دارد و پذیرش دارد، شادی بی‌سبب دارد، آفرینندگی دارد.

شرط این احرام را شما باید، شما نمی‌توانید به وجود آورید، می‌توانید همکاری کنید، زندگی به وجود بیاورد. پس همه باید احرام ببندند. همه باید کمک کنند که جامه هستی از سر سر خدا که ما باشیم بیرون بیاید. شرطش این است که ما خاموش باشیم، تسلیم بشویم، صبر و شکر داشته باشیم. از پذیرش شروع کنیم، از رضا شروع کنیم، ننالیم. مثل این یکی. شکایت نکنیم، ننالیم. از پشت دردها مثل رنجش، خشم، کینه به جهان نگاه نکنیم. با خدا نکنیم. این آدم گفتم مقاومت دارد و برکت خدا را، زندگی خدا را در این لحظه به مساله تبدیل می‌کند، دشمن تبدیل می‌کند، مانع تبدیل می‌کند، باید متوجه این کارش بشود. نشود نمی‌شود کمک بگیرد. بیت مهمی است این.

و گناه کردن یعنی گذاشتن یک همانیدگی در مرکز. شما فکر می‌کنید گناه چه هست؟ هر کسی با چیزی هم‌هویت بشود، دارد گناه می‌کند. پس از آن انعکاس آن در بیرون بی‌برکتی خواهد بود، و با گذاشتن یک چیزی در مرکز به عنوان همانیدگی، مقاومت و قضاوت هم زاییده می‌شود. کسی که قضاوت دارد، پس از آن دانش خدا را در این لحظه، یعنی قضاوت خدا را قبول ندارد. این کار خطرناکی است مردم می‌کنند، و ما هزاران سال بعنوان انسان این کار را کرده‌ایم. بله. توجه کنید او به ما گفته.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷

گفته او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو

یعنی خدا به ما گفته: بین من اگر اینطوری باشد. اگر عدم را بگذاری مرکزت، بگذاری من بیایم مرکزت، اگر مقاومت نکنی، قضاوت نکنی، من هم زبانت می‌شوم، هم چشمت می‌شوم، هم حواست می‌شوم، هم رضا می‌شوم، هم خشم تو می‌شوم. حتی که تو نگرانی که خشمگین نشوی، به جایش اگر تو به خطر بیفتی، تو از طریق من به خشمگین می‌شوی موقت، چند دقیقه، چند ثانیه نه اینکه همیشه. این خشم با خشم من ذهنی فرق دارد. پس وقتی مرکز را خالی می‌شویم، خدا می‌شود زبان و چشم ما. گفت شما خاموش باشید من بشوم زبانتان در گفتگو، یادتان است؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸

رَوَكُهُ بِي يَسْمَعُ وَ بِي يُبْصِرُ تَوِي سِرِ تَوِي، چِه جای صاحبِ سِرِ تَوِي

دارم راجع به سِرِ صحبت می‌کنم. گفت احرام این است که تو جامه هستی را از سِرِ خودت بیرون بکشی و خدا می‌گوید به ما گفته تو به وسیله من می‌شنوی و به وسیله من می‌بینی. بی‌بصیر یعنی به وسیله من می‌شنوی، به وسیله من می‌بینی اگر من به صورت عدم بیایم مرکزت. برای این کار باید شناسایی کنی که چی نیستی و آن را بیرون کنی از مرکزت، لا کنی. و سِرِ تو هستی، سِرِ من تو هستی و تو صاحب سِرِ نیستی، صاحب سِرِ باید یک من باشد که صاحب یک چیزی باشد.

و اتفاقاً می‌گفت منهج این راه، گفت اگر لا و الا الله را نشناسی، منهج این راه را نمی‌شناسی، منهج این راه این است که ما صاحب هیچ چیز نیستیم. اصلاً صاحب وجود ندارد. من ذهنی فکر کرده صاحب است. چه جای صاحب سِرِ تَوِي؟ ما صاحب سِرِ نیستیم، آن موقع من ذهنی تولید می‌شود. این صاحب که می‌گوییم مالکیت. مالکیت را من ذهنی منعکس می‌کند. یک منی داریم و چیزها را در بیرون می‌بیند و با یک رابطه‌ای به خودش وصل می‌کند. مثلاً یک چیزی را می‌خریم آن چیز را می‌گیرد و به خودش اضافه می‌کند، این می‌شود مالکیت. ولی ما سِرِ را نمی‌توانیم به خودمان اضافه کنیم بگوییم ما صاحب سِرِ هستیم، ما خود سِرِ هستیم. اتفاقاً وقتی خود سِرِ بشویم تمام آن لوازم مالکیت در این مورد، ما صاحب خانه مان هستیم می‌دانیم این قراردادی و کارِ ذهن است و هیچ مسئله‌ای هم نیست، ولی آن را نمی‌توانیم تعمیم بدهیم به صاحب سِرِ و بگوییم ما صاحب سِرِ خدا هستیم. ما سِرِ خدا هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹

چون شدی مَنْ كَانِ لِلَّهِ از وَلَهُ من تو را باشم، که كَانِ لِلَّهِ لَهُ

وله همینطور که می‌بینید یعنی حیرت یا علاقه، عشق. می‌گوید اگر تو مرکزت را عدم کنی در این صورت تو برای خدا هستی، اگر تو برای خدا باشی خدا هم برای توست. در آن یکی حالت که مرکز ما همانندگی هست ما برای خدا نیستیم ما برای هم هویت شدگی هایمان هستیم. هر لحظه شما می‌گویید من برای خدا هستم و حیرت هم دارم که من کاره‌ای نیستیم و این کارها دارد انجام می‌شود، و عجیب است که من حس امنیت دارم، عقل دارم، هدایت دارم، قدرت دارم، اینها از کجا می‌آید؟ بله نمی‌دانم. حیرتم، کارها انجام می‌شود، به زیبایی هم انجام می‌شود، به موقعش شما از هر خطری می‌

جهید، کارتان پیش می رود چرا؟ برای اینکه برای خدا هستید، چه جوری برای خدا هستید؟ از مرکزتان هم هویت شدگیها را دور کردید عدم شدید و بنابراین خدا هم برای شماست بله می گوید این هم حدیث است:

حدیث

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانِ اللَّهُ لَهُ»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

بله،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۰

گه توی گویم تو را، گاهی منم هر چه گویم، آفتاب روشنم

بله در این حالت آن راه روشن زندگی هم همین است، که گفت اگر لا و الا الله را بخوانی راه روشن این کار را می فهمی. می گوید که من بعضی موقع ها تو را با خودم یکی می کنم، تو اصلاً هیچ فرقی بین من و خودت نمی بینی، این نشان عشق است، اندازه تو بینهایت من است. آن موقعی که می گویم تو من هستی، آن موقع تو پر از من می شوی و برکات من می شوی، و گاهی هم از من یک خُرده جدا می شوی و آن برکتی که از من می گرفتی به جهان پخش می کنی. پس بنابراین چه موقع پخش کردن برکت، چه موقع که با من یکی هستی در هر دو صورت مرا به صورت آفتاب روشن می بینی، با من هستی همیشه هیچ موقع از من جدا نمی شوی. اینها را زندگی می گوید خدا می گوید، خدا می گوید اگر مرا بگذاری به صورت عدم مرکزت، من بیان کننده خودم از طریق تو خواهم بود، هر چه بخوام پیغام بفرستم از طریق تو به جهان می فرستم و از دل عدم گفتیم هزاران ترجمان برمی خیزد معلوم است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

چون که هستی را فکندی، روح اندر روح بین جَوَقِ جَوَقِ و جَمَلِه فَرْدِ، آن جای گه اَجْرَامِ کو؟

گفتیم هستی را او با کن فکان از ما می گیرد، و ما رضایت می دهیم که بیافکنیم، ما مرکزمان را جارو می کنیم تمیز می کنیم چون اینجا خانه خداست. وقتی هستی را، حس هویت در ذهن را که مرکز ما شده از جنس جسم شده، فکندیم یعنی تبدیل به خدا شدیم، در این صورت هشیاری روی هشیاری منطبق می شود. روح اندر روح یعنی هشیاری در هشیاری، هشیاری روی هشیاری، هشیاری از جهان می کند روی خودش قائم می شود، ما به عنوان امتداد خدا به خدا

زنده می شویم. همینطور که ما هم هویت شدیم با چیزها، فوراً دو تا عنصر دیگر زاییده شد به نام مقاومت و قضاوت، به محض اینکه آن هستی را می افکنیم آن مقاومت و قضاوت از بین می رود. برای اینکه آنها از ذهن می آمدند، ما می شویم همان هشیاری یا خدائیت زنده به خدا، الآن دیگر هشیاری متکی به جهان نیست، آگاه نیست از یک چیزی که من در مرکز هستم، آگاهی از آگاهی آگاه است پس روح اندر روح است. آن موقع چی می شود؟ بلافاصله ما همان یک زندگی را در مرکز انسانهای دیگر هم شناسایی می کنیم. برای همین می گوید: دسته دسته اما همه مان یک نفر.

وقتی هشیاری روی هشیاری منطبق می شود و از جهان می گند آدمها دسته دسته، هر دینی دارند، هر باوری دارند هر جا هستند اینها دسته دسته اما همه شان یک هشیاری، همه شان یک نفر، و می فهمند جدایی سطحی است، فرقهای ذهنی سطحی است، نمی تواند جدی باشد. تعصب نژادی سطحی است، تفاوت باورها هیچ مسئله ای نباید بوجود بیاورد، باورها جسم اند، چون باورها حس هویت دارند ما را بازی می دهند، در آن جایگه در جایی که ما عدم شدیم، مرکز ما عدم است جرمها و اجسام کو؟ آنجا یعنی نیستند.

بله با این شکلها (شماره ۶) هم ببینید سریع، هستی همین نقطه هاست همانندگی هاست در مرکز ما که معمولاً وقتی فکر می کنیم، فکرمان از روی یکی از اینها بلند می شود روی یکی دیگر می نشیند، و از این افسانه هم بیرون نمی توانیم برویم ما، ولی اگر کل این همانندگیها و کل سیستم را فکندیم از این افسانه آمدم بیرون، در این صورت ما تبدیل به این (شکل شماره ۷) می شویم. مرکز ما عدم بشود بلافاصله عدم را در مرکز یک انسان دیگر هم تشخیص می دهیم روح اندر روح، و متوجه می شویم ما از جنس عدم هستیم. در اینجا (شماره ۶) ما متوجه هستیم که ما از جنس جسم هستیم برای اینکه هشیاری جسمی داریم جسمها را می بینیم.

اینجا (شماره ۷) می بینیم نه ما از جنس جسم نیستیم، از جنس عدم هستیم و همان عدم را در هر چیزی می بینیم، در انسان دیگر هم می بینیم وقتی عدم را دیدیم متوجه می شویم این چیزهایی که مردم همانند شده اینها سطحی اند مثل باورها، مثل روش عبادت کردن، مثل رنگ پوست، مثل هر حرفی که هر کسی می زند، سطحی است. و ما متوجه می شویم که چون عدم را در مرکز خودمان شناسایی کردیم فهمیدیم از جنس زندگی هستیم، و همان یک زندگی هم که جوق جوق و جمله فرد در درون همه دیدیم، متوجه می شویم که این جسمی که آدمها دارند اینها فقط در بیرون و در ذهن است، در جایگاهی که آدم به خدا زنده می شود و خدا مطرح است و بینهایت خدا، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، وقتی بینهایت شدیم، در آنجا جسم نیست، در آنجا هشیاری هست.



ما متوجه می شویم که آدمها جسمهای مختلفی دارند متفاوتند، باورهایشان متفاوت است، آدمها در حاشیه ببینید چیزهای مختلفی دارند، یکی یک جور خاصی عبادت می کند، یکی مردهاش را می سوزاند، یکی زمین چال می کند، یکی اینطوری می شوید یکی آن طوری می شوید، اینها چیزهای سطحی است، اینها رفته حاشیه، هر چیزی که در حاشیه هست مهم نیست دیگر برای من، برای اینکه من زندگی را در همه چیز و همه کس می بینم. بله این هم آیه قرآن است:

قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۳۵

«... نُورٌ عَلَىٰ نُورٍ ۗ»

... نوری بر فرازِ نور...

این همین روح در روح است محض اطلاع شما قبلاً هم صحبت کردیم این را نشان دادیم، بله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

وین همه جانهای تشنه، بحر را چون یافتند محو گشتند اندر آن جا، جز یکی علام کو؟

و این همه جانهای تشنه وقتی در اثر فضاگشایی یک خرده دریای یکتایی را لمس کردند فهمیدند که آنجا باید محو بشوند. اگر شما تسلیم واقعی بشوید یا فضاگشایی کنید چند بار در اطراف اتفاق این لحظه که قضا درست می کند، واقعاً فضاگشایی کنید صبر و شکر داشته باشید و بگویید که من حق ندارم با این اتفاق ستیزه کنم و این لحظه از رضا شروع می کنم. شما یک حسی از بحر خواهید داشت یعنی دریای یکتایی و آن موقع متوجه می شوید که مرکز هم هویت شدگی شما باید پاک بشود و آن موقع با شوق و ذوق دنبال این کار خواهید بود. لازم نیست مجبورتان کنند شما مزه این حضور و آرامش را بچشید.

می گوید: محو گشتند اندر آنجا و فهمیدند که در جهان یک استاد هست و یک داننده هست آن هم خداست. محو گشتند اندر آن جا، جز یکی علام کو؟ علام یعنی بسیار دانا، و با این شکلها (شماره ۶) ببینید. یک کسی این حالت را دارد یعنی افسانه من ذهنی ولی باز هم حالش خراب است، مقاومت قضاوت درد دارد، می شنود. این راهم بفهمیم جانهای همه تشنه است. یک عده ای این تشنگی را با آبی که از این هم هویت شدگیها می خواهند بیرون بکشند می خواهند سیراب کنند، این آب شور است بدتر آدم را تشنه می کند.

می بینید دیگر «آقا من ناراضی هستم همسر من رود یک طلایی می خرد گران قیمت، تا سه روز خوش هستیم و اینها بعد از سه روز دوباره من ناراضی هستم، پس این خوشی که من از طلا می گرفتم همین سه روز بود، موقتاً یک شادی

مصنوعی به ما می دهند و بعداً دوباره ما تشنه می شویم. این نشان می دهد که ما فقط با آب زندگی آب حیات آبی که از آن ور می آید تشنگی مان بر طرف می شود، ما باید مرکزمان عدم کنیم.

ولی اگر شما این را بشنوی و باور کنی و امتحان کنی چند بار، همین که پیدا بکنی می فهمی که این مرکز را باید محو بکنی، پاک کنی، جلوی شما را دیگر نمی شود گرفت. می فهمی که مقاومت و قضاوت به نفع شما نیست. می فهمی که مانع بینی مساله بینی و دشمن بینی مال افسانه من ذهنی است و حقیقت ندارد و در این افسانه گیر کردید شما. تا این مرکز هم هویت شده را پاک نکنید و محو نشوید، شما دارید در خدا محو می شوید و نسبت به این چیزها می میرید یعنی اینها را می اندازید، یکی یکی دارید شناسایی می کنید و لا می کنید.

و متوجه می شوید که آن کسی که با کن فکان این کار را می کند فقط دانا اوست و آن هم فقط یک نفر است فقط خدا. و البته این را باید یک تجربه ای بکنید بفهمید. این همه یعنی و این همه جانهای تشنه بحر را چون یافتند محو گشتند اندر آنجا، آنجا محو شدند شما هم می توانید محو شوید. فهمیدند، درک کردند عمیقاً و حس کردند که یک دانا بیشتر در جهان وجود ندارد، فقط آن می تواند نجات دهد. برای همین گفته بود شیوه اسلام کو؟

اگر این را نگه دارید این شیوه اسلام ندارد، یعنی تسلیم نمی شود، کن فکان را نمی گذارد بیاید به قضا کاری ندارد، خودش می داند دائماً مقاومت و قضاوت دارد خشمگین است، رنجیده است ولو اینکه دائماً هم در عبادت باشد کاری نمی تواند بکند. شما نباید عبادت های خودتان را بگذارید مرکزتان با آن هم هویت شوید بگویید اینها را من گذاشتم اینجا با آن هم هویتیم چه چیزهای خوبی هستند، پاداش خواهیم گرفت به خاطر اینها، همچنین چیزی نیست.

پاداش شما در این جهان همین عدم است. چه پاداشی بالاتر از اینکه خدا می خواهد مرکز ما باشد، به ما عقل بدهد، هدایت کند، ما را قدرت عمل بدهد، حس امنیت بدهد، از این پاداش بیشتر چی می شود؟ حالا شما اگر به مادیات هم علاقه مندید از این عدم عقل حسابی می آید بیرون، شما اعمال کنید به چیزهای آن حاشیه یکی هم پول است ببینید پول تان زیاد می شود یا نه. شما می خواهید این چهار تا برکت را بگیرید از عدم و زیر سایه این چهار تا برکت بخواهید پول تان را زیاد کنید، ببینید زیاد می شود یا نمی شود؟ حتماً می شود، حتماً می شود. منتها ما به انحراف نمی رویم.

در اینجا (شکل شماره ۶) ما دروغ می گوئیم، ارزش خودمان را نمی دانیم، قول می دهیم انجام نمی دهیم، متعهد نمی شویم سست عهد هستیم، هرچه بیشتر بهتر برای ما، می خواهیم حق مردم را ضایع کنیم، و وارد معاملات بازنده و بازنده می شویم لجبازی می کنیم، من داریم مقاومت داریم، اصلاً خود همین مقاومت ویرانگر است، خود قضاوت هم همین طور که من می دانم، این آدم می داند و واقعا هم هیچ موقع نمی داند، آخر می شود آدم همه چیز را بداند.

این آدم (شکل شماره ۷) می گوید نمی دانم و در این لحظه از مرکز عدم خردش را می گیرد چقدر فرق دارد، این آدم می داند که یک دانه در جهان وجود دارد آن هم خداست. این بالایی (شکل شماره ۶) می گوید یک دانه در جهان وجود دارد آن هم خودم هستم. غیر از من کس دیگری نمی داند. افسانه من ذهنی را درست کرده است بیچاره. بله اجازه بدهید چندتا مطلب بخوانیم راجع به قضاوت از جاهای دیگر، خواهش می کنم این ابیات را هم شما بخوانید تا این بیت های مختلف غزل را خوب بفهمید، قبلاً خواندیم. ولی وقتی برخی ابیات را شما باهم می خوانید این ها قدرتش زیاد می شود شما را از زمین می کند، قدرت زیادی به شما می دهد. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۳

چون یکی لحظه نخوردی بر ز من ترک من گو می طلب رب الممن

فن یعنی صنعت، حقه بازی، شارلاتانی، دروغ که من ذهنی برایش کاری ندارد که این کارها را انجام بدهد، برای اینکه گفتیم ارزش خودش را نمی داند. و با این شکل (شماره ۶) نگاه کنید. کسی که در مرکزش همانندگی های آفل و گذرا را دارد این آدم عقلش به اندازه آن همانندگی هاست، یعنی عقلش را از آنها می گیرد. بنابراین یک آدم اخلاقی نیست، یک آدمی نیست که تمامیت داشته باشد، و ارزش خودش را بداند. ارزش خودش بستگی دارد به ارزش آنها که در مرکزش است. آن یکی (شماره ۷) ارزشش بستگی به خدا دارد. تا زمانی که آن طوری است خدا برایش ارزش دارد و برای خداست و هیچ موقع دروغ نمی گوید. نه این آدم فقط می خواهد همانندگی را زیاد کند.

می گوید قضاوت می کنید و می گوید می دانم و دانستن تان دید همانندگی هاست و این فن است صنعت حقه بازی است. یک لحظه از این ها شما میوه نخوردی، بر نداشتی برای تو، پس ترک این فن را بگو، و خدای این نعمت ها را بیار به مرکزت یعنی این کار را بکن، عدم را بیار به مرکزت. می بینید که به محض اینکه از این (شکل شماره ۶) به این (شکل شماره ۷) می آییم مقاومت و قضاوت تبدیل می شوند به صبر و شکر. هر کدام از شما که در این حالت بالا هستید و می گوید من قبول ندارم، من همه اش قضاوت و مقاومت باید داشته باشم.

در مقابل اتفاقات یک مدتی فضا باز کنید و ببینید دو تا کمیت یا خاصیتی به نام صبر و شکر بوجود می آید. یعنی متوجه می شوید که شما برای شناسایی و قبول مسئولیت و انداختن هم هویت شدگی ها باید صبر بکنید و این تلخ است. و دردش هم وارد مرکزتان نمی کنید، در عین حال می بینید که حالت شکر به شما دست داده که هر چه عدم بیشتر می شود شما بیشتر از خدا سپاس گزار می شوید. و این بالایی (شکل شماره ۶) اصلاً نمی داند شکر چی هست! می بینید که

این آدم طلب کار است حتی از آدم‌ها هم چیزی می‌گیرد شکر نمی‌کند، تشکر نمی‌کند. ناسپاس است هم نسبت به دیگران به انسان‌ها هم نسبت به خدا طلب کار است. ولی این آدم سپاس گزار است شکر نسبت به خدا دارد، شکر به مردم هم دارد یک چیزی می‌گیرد عوضش پس می‌دهد. قانون جبران را رعایت می‌کند.

کسی که قانون جبران را رعایت نمی‌کند فن دارد. یعنی می‌گوید من می‌توانم بگیرم و ندهم، کار نمی‌کند این شکل (شماره ۶) بالایی است. اگر یکی از همانیدگی‌های شما این است که من می‌توانم یک چیزی بگیرم و ندهم، همین شما را می‌تواند فلج کند. باید بیایید به این شکل (شکل شماره ۷) بگویید من هر چیزی که می‌گیرم عوضش را باید بدهم تا بیشتر بشود. می‌گوید: تَرَكِ فَنَ گو، می‌طلب رَبَّ الْمَنَنِ، عَدَمَ را بگذار مرکزت.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴

چون مبارك نیست بر تو این علوم خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

(شکل شماره ۶)

این علمی که گذاشتی مرکزت و از کتابها یاد گرفتی یا از این ور و آن ور یاد گرفتی، مقدار زیادی از اینها هم زرنگی تو است، برای اینکه در خدمت هر چه بیشتر بهتر است، و می‌بینید که این دارد شما را به سوی قضاوت و مقاومت بیشتر می‌برد. یک عده‌ای یکسری باور را گذاشتند مرکزشان، فکر می‌کنند می‌دانند. خیلی موقع‌ها هم این باورها با باورهای عده زیادی، یعنی جمع، مطابقت دارد. می‌گوید چون هزاران نفر این باورها را قبول دارند و من دانش دارم. این دانش به درد نمی‌خورد، این دانندگی نیست. یک داننده را، استاد را، که در جهان است باید به مرکزت راه بدهی، بله؟ عدم بکنی مرکزت را. خلاصه می‌گوید این علوم بر تو مبارک نیست، یعنی بدشگون است، اتفاقات بد خواهد افتاد.

می‌بینید که بر اساس این علوم و این هم هویت شدگیها عمل کردن، درد به وجود می‌آورد و انسان را دچار رِبِّ الْمَنُونِ می‌کند، هر چه زودتر ما باید مرکزمان را خالی کنیم. خودت را می‌گوید گول کن، یعنی آبله کن، بگو نمی‌دانم و از شوم و بد شگونی بگذر، اینطوری باش: (شکل شماره ۷) این آدم ساده است. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵

چون ملائک گو که: لا علمَ لَنَا یا الهی، غَیْرَ مَا عَلَّمْتَنَا

مانند فرشتگان بگو: خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی. یعنی این شکل (شماره ۷) این شخص در مرکزش عَدَمَ گذاشته است. برعکس آن یکی که آن دانه‌ها را گذاشته که می‌گوید می‌دانم، می‌گوید من در این لحظه هیچ

چیز نمی دانم، تو به من هر چی بگویی، الان همان را اجرا می کنم. یعنی عقلم، حس امنیتم، هدایتیم، قدرتم، این لحظه از تو می آید: چون ملائک گو که: لا عِلْمَ لَنَا، مانند فرشتگان بگو ما علمی نداریم، ای خدا غیر از آن علمی که همین لحظه تو به من می دهی. بله، این هم آیه آن است:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ

گفتند: منزهی تو، ما را جز آنچه خود به ما آموخته ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

دور و نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد زین سوی بحرست از آن سو شهر یا اقلام کو؟

می گوید، این دور بودن، نزدیک بودن، تمام زمین های زراعی، در اینجا ضیاع و شهر و اقلیم و سواد، سواد می تواند جمعیت های شهر؛ اینها اقلام ذهنی است. یعنی این طرفی، این سوی فضای یکتایی است، هر چه که مالکش هستیم، هر جا زندگی می کنیم و دوری و نزدیکی برای انسانهایی که از جنس هوشیاری شدند معنی ندارد، فقط به جسم معنی دارد. به هر حال در فضای ذهن و هوشیاری جسمی اینها اعتبار دارند.

از آن سو، یعنی در فضای یکتایی، شهر یا اقلام کو؟ اقلام در واقع اقلیم است، اقلیم یعنی سرزمین. می گوید، شهر یا اقلیم در آن سوی نیست. می خواهد بگوید که تمام این مالکیت ها و صفات جسمی، سرزمین جغرافیایی، که می گویند اینجا مقدس است، نمی دانم آنجا نیست، اینجا فلان است؛ اینها همه چیه؟ مال این طرفی است. هیچ چیز در این جهان مقدس نیست مگر خودش، یعنی خود خدا. و در ما هم وقتی به او زنده می شویم، این وحدت ارزشمند است.

برای اینکه وحدت او هست و او، خداگونگی، مقدس است، نه جسم. نه جسم، نه آن چیزی که دیده می شود و شنیده می شود. آنها این ور بحر هستند. آن ور بحر نه شهر است، نه سواد هست. سواد اگر بگویید جمعیت شهرها، اینها همه شمردنی است، شمردن آدمها همه مال این طرف است. می خواهد بگوید همه انسانها به هر حال او هست. از جنس او هستند. این خصوصیت های سطحی ذهنی نباید عامل جدایی باشد. بله، مربوط به این حالت است (شکل شماره ۶) وقتی هم هویت شدگی داریم، دور و نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد مهم می شود.

ولی وقتی به این حالت بیائیم (شکل شماره ۷) نه. ما می فهمیم که همه انسانها یک هوشیاری هستند. و قصد ما و راه نجات ما این است که کوشش کنیم آدمها مرکزشان را عَدَم کنند. وجه کنید ما نمی توانیم در این حالت (شکل شماره ۶)

باقی بمانیم و یک فرقه‌ای، یک قومی بگویند که این همانیدگی‌های ما مقدس هستند، همه باید اینها را قبول کنند. این کار به خطر انداختن انسان است.

شما آثار این را در خانواده دیدید، در شخص خودتان دیدید، که شما را دچار افسانه کرده است. شخصاً، روابط شما را با همسران، بچه‌هایتان، به هم ریخته است، و از وقتی که ما در این افسانه زندانی شدیم، که جهان را یا مانع می‌بینیم، یا مسئله می‌بینیم یا دشمن می‌بینیم، زندگی نمی‌کنیم، دائماً قضاوت و مقاومت داریم، این حالت پیش نخواهد رفت. یعنی هیچ کس یا هیچ قومی یا هیچ ملتی نمی‌تواند در جهان بلند شود بگوید که، اینهایی که من مرکز گذاشتم همه باید اینها را قبول کنند. این کار پیش نخواهد رفت، مغایر با ضربان تکاملی خدا است.

ما باید مرکزمان را خالی کنیم و به آنجا برسیم که، عملاً حس کنیم که همه‌مان یک هوشیاری هستیم. (شکل شماره ۷) و، نمی‌دانم، منطقه جغرافیایی و شهر و روستا و فلان و این مملکت، آن مملکت، اینجا مال من است، آنجا مال شما است و اینها، به درد نمی‌خورند، در آن بحر. و تا آن نشویم ما نمی‌توانیم باقی بمانیم. ما خود، انسانها می‌توانند بزنند همدیگر را از بین ببرند، شما نگاه کنید که اگر ما باهم بجنگیم: (شکل شماره ۶) من می‌گویم مال من بهتر است، این نقطه چین‌های من، شما می‌گویید نه مال من بهتر است، ما باید به جان هم بیفتیم، البته الان خنده‌دار است.

ولی توجه کنید که در داخل یک دین دوتا مذهب دارند می‌جنگند، به خاطر این نقطه چین‌ها می‌جنگند. می‌گویند من این طوری عبادت می‌کنم، این درست است، مال شما غلط است، آن طوری نباید عبادت کرد. بعد هم یک باوری من دارم می‌گویم که این حقیقت است، مال تو حقیقت نیست. ما افتادیم تو جان هم، مراکز عبادی همدیگر را منفجر می‌کنیم و همدیگر را می‌کشیم و شکنجه می‌کنیم و چوب لای چرخ هم می‌گذاریم که تو کافر هستی، من مسلمان هستم، من دین دارم؛ این پیش نخواهد رفت. همه ما باید مرکزمان را این طوری کنیم (شکل شماره ۷)

این نشان می‌دهد که برای مردم، دور و نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد، اینها مهم شدند. اینها اعتبار دارند، معتبر هستند ولی مهم نیستند. بله، شما آن طوری عبادت کنید، آن برای شما معتبر است، برای من هم معتبر است قابل احترام است. من هم این طوری عبادت می‌کنم، این هم برای من معتبر است. و یادمان باشد که ما به چیزی که به مردم اعتبار دارد، البته اعتبار باید داشته باشد، نه مهم باشد. مهم باشد می‌رود مرکزش. هیچ کس نباید با یک رفتاری، با یک باوری یا یک چیزی هم هویت بشود، آن موقع می‌شود مرکزش. فکر می‌کند فقط آن درست است. و این در واقع اساس ستیزه است و جنگ است و گرفتاری. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

آنچه این تن می‌نویسد، بی‌قلم نبود یقین آنکه جان بر خود نویسد، حاجت اَقلام کو؟

می‌گویند که، آن چیزی را که تن بنویسد، جسم بنویسد، حتما باید یک جسم بنویسد. هوشیاری جسمی داریم، هوشیاری جسمی با قلم می‌نویسد، با ابزار ذهن می‌نویسد تا ذهن بفهمد، اما آن چیزی را که جان بر خودش می‌نویسد و خدا به گوش ما می‌خواند، به گوش عدم ما می‌خواند، در این صورت احتیاج به قلم ندارد. این آدم که همانندگی دارد (شکل شماره ۶) اگر چیزی را بگوید یا بنویسد، باید با قلم بنویسد، باید با ذهنش بنویسد، ذهن هم، این منِ ذهنی هم در واقع ابزار است. منتهی الان دیگر نباید از آن استفاده کنیم. ولی آن کسی که با جانش یک چیزی را می‌فهمد، آن این آدم است: (شکل شماره ۷) در حالتی که مرکز ما عدم است، خودمان به گوش خودمان یک چیزی می‌گوییم، و برای بیداری، یا چیزی را فهمیدن، اینکه به ما الهام بشود از طرف زندگی، ما احتیاج به قلم یا ابزار نداریم. و این چیزها را در دفتر سوم هم خواندیم، برایتان می‌خوانم، گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۷

سخت‌گیری و تعصب خامی است تا جنینی کار خون‌آشامی است

تازگی‌ها خواندیم. اینکه آدم چیزها را بگذارد مرکزش، سخت بگیرد، این خامی است. و اگر این کار را بکند باید دائماً توی درد باشد. درست مثل جنینی که شکم مادرش است. و امروز راجع به ولادت‌های روحانی هم صحبت کردیم. بله، پس فهمیدیم یعنی چی، یعنی، شما می‌بینید همانندگی دارید محکم به آن نجسبید، دستتان را شل کنید. حالا نمی‌توانید رهايش کنید؟ رنجش دارید؟ اینها را از مولانا می‌شنوید، اینطوری گرفته بودید، حالا یک ذره باز کنید، شل کنید. هی شل کنید، بالاخره بیندازید، می‌سوزاند، مثل آهن داغ توی دستتان است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸

چیز دیگر ماند، اما گفتنش با تو، رُوحُ الْقُدُسِ گوید بی‌منش

فقط داریم بیت‌های دیگری می‌خوانیم که انسان چه جویری روی خودش می‌نویسد، چه جویری درک می‌کند، خودش به گوش خودش می‌گوید، با مرکز عدم. می‌گویند یک چیز دیگر من باید به تو بگویم. ها، نه، من نمی‌گویم، بهتر است جبرئیل بگوید. بعد می‌گویند نه، جبرئیل هم نمی‌گوید، جبرئیل یک واسطه است، تو خودت به گوش خودت می‌گویی. یعنی آمدن



جبرئیل هم به ما، معادل گفتن خودمان به گوش خودمان است. شما دنبال جبرئیل نگردید کجا است؟، الان از پنجره می آید تو؛ تو خودت به گوش خودت می گویی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹

نی، تو گویی هم به گوش خویشتن

نی من و نی غیر من، ای هم تو من

اینها را تکرار می کنم که شما بشنوید، دوبار سه بار. نه تو خودت به گوش خودت می گویی، نه من می گویم، نه غیر من می گوید، نه آدمهای دیگر. خودت به گوش خودت می گویی، در حالی که تو من هستی. و امروز در غزل گفت که گروه گروه همه یک نفر. همه مان یکی هستیم. وقتی همه مان یکی شدیم جنگ نمی کنیم. ولی من کاری با دیگران ندارم. من می توانم مرکز را عَدَم کنم، از جنس زندگی بشوم، خودم به گوش خودم؛ در واقع خدا به گوش من می گوید، ولی دنبال خدا هم نمی گردم کجا هست. آسمانها هست، الان می آید پایین به من می گوید؛ نه. همینطور نشسته اید، الهام می شود به شما، به مرکز شما، به مرکز عَدَم شما. بله.

*** پایان قسمت سوم ***

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

هوش و عقل آدمی ز سَرَدِیِ وِیِ است چون که آن می گرم کردش، عقل یا احلام کو؟

با شکلها اگر نگاه کنیم می گوید که این هوش و عقل آدمی وقتی که همانندگی در مرکزش دارد (شکل شماره ۶) بخاطر این است که سرد شده، شما فرض بفرمایید بخار آب دارید بسیار داغ است با فرکانس بالا ارتعاش می کند و انسان به صورت هوشیاری در ذاتش شادی دارد وقتی که هم هویت نباشد، به محض اینکه هوشیاری یا ما به عنوان امتداد خدا همانند می شویم با چیزهای این جهانی و اینها را می گذاریم مرکزمان، سرد می شویم. درست مثل اینکه بخار آب داغ را سرد کنی، تبدیل به آب می شود و آب را هم سرد کنی تبدیل به یخ می شود.

وقتی در اثر همانندگی ما درد هم ایجاد می کنیم و دردمان زیاد می شود تبدیل به یخ می شویم ما و سرد می شویم. دردها، ارتعاشات سرد هوشیاری است مثل آب. آب در یخ خیلی امکان تکان خوردن وجود ندارد. ما هم در هم هویت شدگی ها مثل یخ هستیم. وقتی که فضا را باز می کنیم و می گوید خدا پایش را به مرکز ما می گذارد و

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جان دهدت، روز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

یعنی این مرکز را وقتی در اختیار کن فکان در اثر تسلیم قرار می دهید، و در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می کنید، می ای که وارد وجود ما می شود، دم او، ما را گرم می کند. وقتی گرم شدیم، حداقل یک مقدار فضا باز شد یعنی این حالت، ما آن موقع عقل من ذهنی را از دست می دهیم. می خواهد بگوید عقلی که الان داریم ما از سرد شدن هوشیاری است و به درد نمی خورد، عقل درستی نیست، برای همین هم هست که در این حالت هم هویت شدگی، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ما واقعا ارزشی ندارند، مال حالت یخ ماست. یک کسی که پر از خشم است، پر از رنجش است چه هدایتی دارد؟ ولی این یکی شکل (شماره ۷) است وقتی دم او می آید و ما را گرم می کند یعنی یخ ما را آب می کند، به تدریج دردهای ما را شفا می دهد.

ما مثلا شناسایی می کنیم که رنجش ما بیهوده بوده، اصلا توقعات از دیگران یک امر بیهوده ای است و جا ندارد که ما به جای اینکه از زندگی زندگی بخواهیم، مثلا از همسرمان خوشبختی می خواهیم. وقتی این حقایق را شناسایی می کنیم، مخصوصا وقتی که مرکز ما عدم است و دست اول خوشبختی و شادی از آنجا می آید، در این صورت آن عقل قبلی که من

ذهنی است و احلام، احلام را اینجا ممکن است جمع حلم بگیرید به معنی خواب، یعنی همین خواب ذهن، می گوید کو؟ آن عقل از بین می رود. چندتا شاهد هم از مثنوی بیاوریم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۵۴

هم چنان دنیا که حلمِ نایم است خفته پندارد که این خود دایم است

یعنی دیدن برحسب هم هویت شدگی ها، حلم یعنی خواب، نایم یعنی خوابنده، کسی که خوابیده، بنابراین می گوید دیدن برحسب هم هویت شدگی ها یعنی اینطوری (شکل شماره ۶)، درست مثل اینکه یک کسی خوابیده خواب می بیند و وقتی کسی خواب می بیند خوابش را خیلی پایدار می داند. دایم می داند. فکر می کند همیشه توی خواب خواهد بود. فکر نمی کند که بیدار خواهد شد. یک دفعه بیدار می شود. بنابراین کسی هم که همانندگی در مرکزش دارد، برحسب آنها خدا و دنیا و خودش را می بیند، درست مثل کسی خواب می بیند و فکر می کند این چیزهایی که می بیند مثل پولش و بدنش، خیلی چیزهای دیگر که با آنها همانیده است، اینها پایدار است، آفل نیستند، دائمی هستند، در حالی که این فقط خواب است، آری، و

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۳۳

این جهان را که به صورت قائم است گفت پیغمبر که حلمِ نائم است

یعنی جهان ذهن، جهانی که ذهن و حس ها می بینند که به صورت یعنی به تصاویر ذهنی قائم است پیغمبر فرموده که این حلم است یعنی خواب است، کسی است که خوابیده است به خواب فرو رفته است. دوباره این نشان می دهد که ما دیدن برحسب همانندگی ها مثل این درست شبیه خواب دیدن است. برای همین می گوئیم که بیدار شدن از خواب ذهن، بیدار شدن از خواب درد. کسی که درد دارد فکر می کند همیشه درد خواهد داشت. همچون چیزی نیست. درد را می تواند کن فکان شفا بدهد و شما از شر دردهایی مثل خشم و ترس و حس تنهایی و حس عدم کفایت یعنی کافی نبودن، که هیچ موقع ما می گوئیم کافی نیست، من به اندازه کافی خوب نیستم، اینها همه دردهای من ذهنی است که از این حالت ناشی می شود. خود مانع بینی و مسئله بینی و دشمن بینی اینها هم دردهای من ذهنی هستند و اینها پایدار نیستند. یعنی از این افسانه من ذهنی شخص می تواند خارج بشود.

بله بیت دیگر هست:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

اَندَر آن بیهوشی، آری، هوشِ دیگر گون هست

هوشِ بیداری کجا و رؤیتِ اَحلام کو؟

بله یعنی در این بیهوشی وقتی هوش حاصل از هم‌هویت شدگی‌ها را از دست می‌دهیم و عدم می‌آید به مرکزمان، ما بیهوش می‌شویم، نسبت به من ذهنی بیهوش می‌شویم. شما ممکن است سوال کنید که اگر ما برحسب این هم‌هویت شدگی‌ها هوش نداشته باشیم پس کدام هوش را داریم؟ می‌گویید نگران نباش، در آن بیهوشی عدم که تو الان با هوشیاری جسمی ات نمی‌توانی بفهمی، یک هوش از نوع دیگری هست که این همان هوش حضور است. عقل اولیه حضور است. هوش دیگرگون، بعضی نسخه‌ها دیگرگون هست، لون یعنی رنگ.

پس وقتی ما به تدریج همانندگی‌ها را همانطور که این شکل (شکل شماره ۷) نشان می‌دهد هل می‌دهیم می‌رانیم به حاشیه و هويت را از آنها می‌گیریم، در این صورت مرکز ما عدم می‌شود، هیچ همانندگی در مرکز ما نیست، ما هوش دیگری داریم که این هوش اگر اسمش را بگذارید هوش بیداری، یعنی بیداری از خواب ذهن. می‌گویید هوش بیداری از خواب ذهن کجا و خواب دیدن کجا، رویت احلام کو؟ احلام دوباره جمع حُلْم باید بگیریم. البته می‌توانید قسمت اول مصرع دوم را هوش بیداری ذهنی بگیرید، هوش ذهنی بگیرید. در این صورت احلام جمع حِلْم می‌شود، حِلْم به معنی فضاگشایی هم هست. یعنی آن چیزی که فضاگشایی می‌بیند و عدم می‌بیند کجا، هوش من ذهنی کجا! بله این بیت هم ببینید که می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش

یعنی از این شکل (شماره ۷) که در مرکز، عدم است ما یک هوشی پیدا می‌کنیم که در واقع ما از جنس آن هستیم، جنس اصلی مان را پیدا می‌کنیم، به خدا زنده می‌شویم، که ما این هوشیم، که تو آن هوشی و بقیه هوش‌ها که هوشیاری جسمی دارد هوش پوش اند، یعنی این هوش اصلی را زایل می‌کنند. تو بیا خودت را در فکرها و دردها گم مکن و بیهوده هم مکوش. یعنی این شکل (شماره ۷) شکل ایده‌آل انسان است. مرکزش عدم است، هوش حضور، هوش هوشیاری، هوش فضا، هوش خلاء در ما هست. عقل خرد زندگی در ما هست. حس امنیتی که خدا می‌دهد در ما هست، هدایت خدا و قدرت خدا که پشتمان است، پشت فکرهایمان و عملمان است. ما خودمان را بسیار قدرتمند می‌دانیم، آری ما این هوش هستیم. هوش‌های جسمی همه هوش پوشند. پس ما نباید در آن یکی حالت که مرکز پر از هم‌هویت شدگی است، در هم‌هویت

شدگی‌ها خودمان را گم کنیم و بیهوده بکوشیم. این یاوه مکوش یعنی اگر مرکزت غیر از عدم باشد و هم‌هویت شدگی باشد، در این صورت کارهایت ارزشی ندارد، نتیجه نخواهد داد. درد به وجود خواهد آمد. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۲

دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ پرده هوشست و عاقل زوست دنگ

دنگ یعنی احمق، بی‌هوش. بله. الآن نگاه کنید در این شکل (شماره ۶) شما از پشت عینک هر همانیدگی می‌بینید، اگر همانیدگی در مرکزتان باشد، این شهوت است. دان که هر شهوت، یعنی با هر چیزی همانیده بشوید در شما همان شهوتی را ایجاد می‌کند که شبیه سکس است. سکس هم همین حالت را دارد. علاوه بر نیروی جنسی حالا غریزه، ولی بیشتر اوقات آن قسمت روانشناختی است که روی ما اثر می‌گذارد، که ما کشیده می‌شویم. پس هر چیزی در مرکز ما قرار بگیرد، شهوت ایجاد می‌کند و این جور دیدن مانند شراب خوردن و بنگ کشیدن است. مثل حشیش کشیدن است. پس بنابراین هر هم‌هویت‌شدگی مثل پرده هوش است. کدام هوش؟ همان هوشی که الآن گفت ما آن هوش هستیم و بقیه هوش پوش. و به خاطر این پرده‌های هم‌هویت‌شدگی است که کسی که عقل ذهنی دارد دنگ است، یعنی احمق است، عقل ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۳

خمر تنها نیست سرمستی هوش هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

در این حالت که می‌بینید، خمر یعنی شراب، هر چیزی که مست می‌کند آدم را. فقط این نیست که ما برداریم ویسکی بخوریم یا شراب الکلی بخوریم، نه، این همانیدگی‌ها هم آدم را مست می‌کنند. درست است؟ هر چیزی که شهوانی باشد و گفتیم هر چیزی که در مرکز ما باشد حالت شهوتی دارد. حرص به ما دست می‌دهد. گوش و چشم هشیاری را می‌بندد. کافی است هشیاری بیاید از پشت عینک یک همانیدگی که در مرکزش است نگاه کند، آن دیگر عقلش را از دست می‌دهد. و این بلا سر ما آمده است. بله. این بیت هم بیت غزل است. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

مرغ تا اندر قفص باشد به حکم دیگری ست چون قفص بشکست و شد، بروی ازان احکام کو؟

مرغ، یعنی ما به عنوان هشیاری، تا زمانی که همانیدگی داریم در قفس هستیم. درست شبیه مرغی که در قفس است.

و مرغ اگر در قفس باشد، تمام اختیارش دست صاحب قفس است. می تواند آزادش کند، می تواند به آن دانه بدهد، می تواند آب بدهد، می تواند بگذارد از گرسنگی بمیرد. ما هم همینطور هستیم. وقتی در مرکز، همانندگی داریم اختیار ما دست این همانندگی‌ها است، اختیار خداییت ما. ما خداییت هستیم، هشیاری هستیم، اختیارمان را دادیم دست این همانندگی‌ها. جمع می‌کنید فکرهای مربوط به این همانندگی‌ها را که تندتند عوض می‌شوند، یک من ذهنی به وجود می‌آید که این تصویر ذهنی اختیار ما را به‌عنوان امتداد خدا یا مرغ الهی در اختیار دارد، چون در قفس آن هستیم. اگر این همانندگی‌ها فرو بریزند مرغ از قفس می‌پرد.

چون قفس بشکسته شد، یعنی وقتی قفس بشکند و برود، مرغ از قفس بیاید بیرون، بر وی از آن احکام کو؟ دیگر چیز بیرونی نمی‌تواند به او حکم کند. و این بیت علاوه بر تمام مواردی که مربوط است احکام مذهبی هم هست. هر حکمی که از بیرون به آدم اعمال می‌شود به این علت است که هنوز در قفس ذهن زندگی می‌کند. و آن حکم‌ها ممکن است وارد باشد به خاطر اینکه در قفس است. اگر از قفس بیرون برود و با خدا یکی بشود، آن حکم‌ها دیگر به او اعمال نمی‌شود. بله مرغ اگر از قفس بپرد یعنی اینکه مرکز انسان اگر عدم باشد، آن فضای مرکز به اندازه کافی باز بشود و خدا بیاید در مرکز آدم، دیگر دیگری نمی‌تواند به آدم حکم کند. از بیرون چیزی نمی‌تواند آدم را کنترل کند. درست است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

با حضورِ عقلِ آتام است بر نفس از گنه

با حضورِ عقلِ این نفس را آتام کو؟

یعنی وقتی ما عقل جزئی داریم، هم‌هویت‌شدگی‌ها در مرکزمان است، ما نفس داریم. نفس ما هر کاری می‌کند گناه است. اما اگر مرکز ما عقل بشود، یعنی عقل هشیاری بشود، عقل خدا بشود نفس ما دیگر نمی‌تواند گناه کند. اینها با تصاویر (شماره ۶)، وقتی مرکزمان هم‌هویت‌شدگی دارد می‌بینید که ما مقاومت داریم، قضاوت داریم، مانع می‌بینیم، مانع می‌سازیم، مسئله می‌بینیم، مسئله می‌سازیم، دشمن می‌بینیم، دشمن می‌سازیم. دائما قضاوت داریم. این قضاوت خیلی مطلب مهمی است. همانندگی می‌گوید عقل است، جسم‌هایی که در مرکز ما هست عقل ما است. این کار ایجاد مقاومت می‌کند و قضاوت و آن عقل را ما عقل می‌دانیم. در نتیجه در این لحظه جلوی قضاوت خدا را می‌گیریم برای اینکه مقاومت داریم. هر کسی که مقاومت دارد یعنی نمی‌خواهد بگذارد خدا به او کمک کند.

بنابراین هر کاری که این شخص می‌کند، که بیشتر ما همانندگی داریم در مرکزمان، هرکسی دارد خودش می‌داند، اولاً نفس دارد، نفسش هم هر کاری می‌کند گناه است می‌گوید. اما اگر ببینیم به این شکل (شماره ۷)، عقل عقل. عقل عقل

یعنی عقل اولیه، یعنی عقل هشیاری، عقل عدم. آن هشیاری جسمی که در مرکز ما به وجود آمده به عنوان عقل جزوی مال من ذهنی، اول عقل داشت قبل از هم هویت شدن و آن عقل زندگی بود.

شما می گویند که مثلاً ما وقتی آمدیم اینجا قبل از اینکه هم هویت بشویم عقل داشتیم؟ بله. کدام عقل را داشتیم؟ عقل خدا. و چی شد؟ تفویض کردیم به این همانیدگی‌ها، گفتیم هیچی ما بعد از این برحسب شما جهان را می بینیم، خدا را می بینیم. عینک اینها را به چشممان زدیم، آن هشیاری اولیه و عقلش فعلاً تعطیل شده. می توانیم دوباره به دست بیاوریم؟ بله داریم همین کار را می کنیم. با حضور عقل، یعنی وقتی خدا بیاید به مرکز ما نفس ما نمی تواند گناه بکند. بله؟ اینجا دیدیم که آثار جمع اتم است با ت، به معنی گناه و بزه. آثار جمع اتم است. بله، این چند بیت را هم از دفتر سوم می خوانم که نشان می دهد عقل عقل یا آب آب چیست. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۲

ما چو کشتی‌ها به هم بر می‌زنیم تیره چشمیم و در آب روشنیم

یک دریای یکتایی هست، ما مثل کشتی روی آن هستیم و این حالت (شکل شماره ۶) یک دریای یکتایی هست، هم هویت شدگی ما را به صورت کشتی در آورده روی آب و ما به همدیگر به صورت کشتی می‌زنیم. برخوردهای من‌های ذهنی ما مثل برخورد آن کشتی‌هاست روی آب و چشممان تیره است چون برحسب همانیدگی می بینیم. ولی نمی دانیم که در آب یکتایی هستیم. در آغوش خدا هستیم. درست است؟ چشممان تیره است، مانع می بینیم، مسئله می بینیم، دشمن می بینیم، مقاومت داریم، قضاوت داریم، هدایت و عقل و حس امنیت و قدرت درستی نداریم. تیره چشم هستیم اما در آب روشن هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۳

ای تو در کشتی تن رفته به خواب آب را دیدی نگر در آب آب

یعنی ای کسی که به خواب همانیدگی‌ها فرو رفتی در کشتی تن. تن یعنی ذهن. ای کسی که هشیاری را رها کرده، به صورت من ذهنی در آمده، در حالیکه روی فضای یکتایی است، در فضای یکتایی است، روی دریای یکتایی است، به خواب دردها و همانیدگی‌ها فرو رفتی، تو هشیاری جسمی را دیدی، آب را دیدی. ببین کدام آب است که این آب هشیاری جسمی را به وجود می آورد، برو سراغ آن آب. یعنی آب قبل از اینکه همانیده بشوی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۴

آب را آبست کو می راندش روح را روحست کو می خواندش

این آب هشیاری جسمی را یک آبی می راند و آن آب زندگی است. یعنی این هشیاری که ما الآن در ذهنمان داریم این هشیاری را یک هشیاری اصیل دیگر به وجود می آورد. قبل از اینکه آن هشیاری بیاید در این لحظه به صورت فکر دیده بشود و سرمایه گذاری بشود در فکر یا درد، تو آن را پیدا کن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۴

آب را آبست کو می راندش روح را روحست کو می خواندش

روح ما را، هشیاری ما را یک روح بزرگی که همین روح خداست دارد می خواند. هر لحظه او می گوید به سوی من بیا و آن آب شور را، جسمی را رها کن. همانیدگی ها را رها کن، بگذار من عدم را بگذارم مرکزت.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۴

آب را آبست کو می راندش روح را روحست کو می خواندش

می بینید وقتی که ما آن هشیاری هم هویت شدگی ها را رها کنیم بلافاصله مرکز ما عدم می شود، همانیدگی ها می رود به حاشیه، آن نقطه چین ها رفته به حاشیه و در واقع خدا می شود مرکز ما، می گوید بیا به سوی من. روح را روحست کو می خواندش. این شکل (شماره ۷) جالب است. برای اینکه یک خرده در این راه قدم بردارید بلافاصله به صبر و شکر می پردازیم. و صبر و شکر سبب شادی بی سبب می شود. کسی که در معرض شادی بی سبب باشد لزومی ندارد جان بکند تا خوشی های این جهان را به دست آورد. حس امنیت و شادی اصیل نعمت بزرگی است، و هر کسی مزه اش را بچشد می فهمد که راهش چیست و آنموقع عقل هم پیدا می کند. عقل درست پیدا می کند. هدایت درستی پیدا می کند، صاحب قدرت می شود. الآن یک عده ای می گویند: من این دردهایم را چکار کنم؟ یک ذره فضا را باز کنی می بینی قدرت داری همه اینها را شناسایی کنی بیندازی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

در مساسِ تن به تن، مُحتاجِ حَمَامِ است مَرَد در مساسِ روح‌ها خود حاجتِ حَمَامِ کو؟

تمثیل می‌زند. مساس یعنی لمس کردن، مباشرت و این مطلب بزرگی را می‌گوید. منتها نمادش این است که اگر آمیزش کنند دو تا جسم، باید غسل کنند خودشان را تمیز کنند حالا این را می‌آورد به من ذهنی، می‌گوید اگر دو تا من ذهنی با همدیگر به اصطلاح مبادرت حتی به دوستی بکنند، به زن و شوهری بکنند، برادر باشند هر معامله‌ای باهم بکنند، هر مرادده‌ای باهم بکنند در اینصورت اگر من ذهنی با من ذهنی به اصطلاح کار دارد اینها درد بوجود می‌آورند، باید بروند حمام روح بگیرند، یعنی خودشان را در معرض کُن فکان قرار بدهند که آب زندگی اینها را بشوید، خرد زندگی بیاید اینها را بشوید، به عبارت دیگر در تماس دو تا انسان که با من ذهنی باهم برخورد می‌کنند حتماً درد بوجود می‌آید.

محتاج حمام است، شما به فکر آمیزش جنسی نیافتید. آن را نماد می‌گیرد به اینکه دو تا آدم بصورت من ذهنی برخورد بکنند درد ایجاد می‌شود و درد را با خودشان حمل می‌کنند، اینها باید حمام خرد زندگی بگیرند که این درد را بیاندازند. اما می‌گوید وقتی روح با روح تماس می‌گیرد، وقتی من به زندگی زنده شدم با زندگی شما در تماس هستم لزومی ندارد، برای اینکه درد ایجاد نمی‌شود، بعدش احتیاجی به شستشو به وسیله آب زندگی، دَمِ او، لازم نیست.

آره، این (شماره ۶) را نگاه کنید، این شخص همانیدگی دارد، من ذهنی دارد، اگر یک شخص دیگری هم همانیدگی داشته باشد، فرض کن یکی شوهر باشد یکی زن فقط با همدیگر، بله به خوشی زندگی می‌کنند، ولی نمی‌دانند من ذهنی دارند، اینها دائماً درد ایجاد می‌کنند، اینها باید با آب زندگی، با دَمِ ایزدی که از آن بر می‌آید، پس از اینکه با هم حتی برخورد دوستانه می‌کنند، اگر من ذهنی دارند، باید با آب زندگی خودشان را بشویند، تمیز کنند.

ولی اگر به زندگی زنده می‌شدند، هر کدام زندگی را در دیگری می‌دیدند، زندگی با زندگی برخورد می‌کرد و معاشرت می‌کرد، اینها دیگر احتیاج به حمام نداشتند، می‌شود این حالت (شماره ۷). تن به تن احتیاج به حمام روح دارد و معاشرت یا آمیزش روح‌ها، دوستی روح‌ها با هم احتیاج به شستشوی زندگی دیگر ندارد. پس نگاه کنید که ما از اول زندگی‌مان با من ذهنی با من‌های ذهنی برخورد کرده‌ایم و درد اندوخته‌ایم، اینها را باید آب زندگی بشوید و پاک کند. نگاه کنید این اشعار هم همین را تاکید می‌کند:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰

زانکه با عقلی چو عقلی جُفت شد مانع بد فعلی و بد گفت شد

شما نگاه کنید اگر من در مرکز مادم و آن چهار تا کمیت یا خاصیت اصیل هستند، حس امنیت، عقل، هدایت، قدرت من اصیل هستند و یکی دیگر هم همین طور است، در این صورت دو تا عقل زندگی با هم جفت می شود و اینها مانع بدفعلی و گفت بد می شود، این دونفر به هم کمک می کنند که کار بد نکنند، حرف بد نزنند. کار بد و حرف بد هم یعنی کار من ذهنی و حرف من ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱

نفس با نفسِ دگر چون یار شد عقل جزوی عاطل و بی کار شد

حالا نگاه کنید به این شکل (شماره ۶)، می گوید نفس با نفس دگر چون یار شد، اگر یک آدم من ذهنی که در مرکزش پر از هم هویت شدگی است با یک آدم دیگر که همین طور است، یار بشوند، در اینصورت عقل جزوی پیدا می کنند و عقلشان عاطل و بی کار می شود، به درد نمی خورد دیگر آن عقل، یعنی به همدیگر کمکی نمی کنند، ضرر هم می زنند، عقل جزوی بدتر هم می شود. توجه می کنید چه می گوید؟

می گوید در حالت قبلی، این (شکل شماره ۷) را که داشتیم، اگر دو نفر در مرکزشان عدم باشد، به همدیگر کمک می کنند عقلشان بیشتر می شود، ولی دو تا من ذهنی با هم بیفتند کار بدتر هم می شود. جمع کردن دو تا عقل من ذهنی سبب خواهد شد که آن عقلی که آنجا هست، عاطل و بی کار بشود. برای همین است که زن و شوهرهایی که با همدیگر به اصطلاح هر دو من ذهنی دارند، با همدیگر یک عقلی درست می کنند که اگر تک تک بودند عقلشان بیشتر بود، با همدیگر می ستیزند عقل کمتر می شود، طبق این صحبت، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶

عقل با عقل دگر دوتا شود نور افزون گشت و ره پیدا شود

بله، اگر مرکز ما عدم باشد عقل داریم، خرد زندگی داریم و عقل بعلاوه یک عقل دیگر عقل بزرگتری می شود، نور بیشتر می شود، این جور آدمها پخته هستند، با هم مشورت می کنند، به حرف همدیگر گوش می کنند، مسائل را با هم حل می کنند و راه پیدا می شود، درست است؟ به شرط اینکه مرکز عدم باشد، مرکز پر از همانیدگی باشد نه.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷

نَفْسِ بَا نَفْسِ دِگَرِ خندانِ شُود ظَلَمَتِ اَفزونِ گشتِ وَرَه پنهانِ شُود

این هم خیلی با معنی است. من ذهنی با من ذهنی دیگر بخندد، یعنی حتی شادی هم بکند، تاریکی بیشتر می شود و راه پنهان می شود. چقدر با معنی است این ابیات مولانا واقعاً برای ما که باید واقعاً مواظب باشیم. این ها نشان می دهند که چرا ما در خانواده راه را گم می کنیم، برای اینکه هر دو من ذهنی داریم ولو اینکه به ما خوش می گذرد، ما فکر می کنیم روز به روز نور بیشتر می شود، نه، تاریکی بیشتر می شود و راهی که راه رهایی است پنهان تر می شود، پنهان تر می شود، آره. چقدر مهم است که خانواده ها به مولانا گوش بکنند، این چیزها را بدانند، فکر نکنند که خندان هستند، در جوانی مشغول هستند، اوضاع خوب پیش می رود، یک دفعه این درد شروع خواهد شد، راه پنهان خواهد شد، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸

یارِ چَشَمِ توستِ ای مَرَدِ شِکارِ از خَس و خاشاکِ، او را پاكِ دارِ

بله، مرد شکار یعنی ما هستیم. خس و خاشاک یعنی همین همانیدگی ها. چشم ما به وسیله یار می بیند، هم چشم حسی ما هم چشم هوشیاری ما، یعنی نور خدا است که بینش می دهد به ما. ای مرد شکارچی که ما می خواهیم شکار کنیم، از خس و خاشاک همانیدگی ها، این چشم هوشیاری را پاک بدار. پس ما بصورت هوشیاری باید باقی بمانیم، مرکز ما عدم بشود که خس و خاشاک که همانیدگی ها باشند از چشم ما بروند بیرون و چشم هوشیاری ما درست ببیند. پس آن خس و خاشاک های همانیدگی که بر حسب آنها می بینیم، آنها یار نیستند، آنها ما را منحرف می کنند، فهمیدیم؟ مطلب دیگری راجع به مساس می خوانم. مساس یعنی لمس کردن. توجه می کنید که می خواهد مولانا بگوید که هر کسی من ذهنی دارد، به هر چی دست می زند تقریباً خرابش می کند و این اصطلاح لامساس هم که هست، به همین معنی است، یعنی اگر کسی من ذهنی داشت، به هر چه دست بزند خراب خواهد شد و الان هم یک مطلبی از دفتر پنجم می خوانیم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۱

گَرِ بَدیدی برفِ وِیخِ خورشیدِ را از یخی بَرداشتی اومیدِ را

برف و یخ یعنی کسی که مرکزش برف و یخ دارد، همانیدگی دارد و درد هم دارد. اگر این شخص خورشید را ببیند، خورشید یعنی خدا را ببیند، در این صورت ما متوجه می شویم که از این یخی چیزی برای ما عاید نخواهد شد، امیدی به این نبندیم.

ولی خورشید را می‌توانیم ببینیم، با یک فضاگشایی، با یک تسلیم واقعی، ما می‌توانیم خورشید خدا را ببینیم، دم او را ببینیم، تابش او را یک لحظه ببینیم. متوجه می‌شویم، شاید هم آنهایی که حتی من ذهنی دارند، الان این برنامه را گوش می‌کنند، می‌دانند که از این همانیدگی‌ها و دردهایی که ایجاد شده است کمکی نخواهند گرفت، این وضعیت زندگی که همانیدگی باشد در مرکز، مقاومت و قضاوت باشد، آخر و عاقبتی برای آنها نخواهد داشت، ولو اینکه فرض کن ۲۰ سالش است می‌گوید: حالا بگذار یک ده سال دیگر بگذرد ببینیم چی می‌شود، شاید به جایی رسیدیم؛

نه هیچ جا نخواهد رسید. ولی هیچ جا نخواهد رسید را موقعی زودی می‌فهمد که یک ذره شادی اصیل زندگی را بفهمد یا یکی از آن هم‌هویت‌شدگی‌ها را باز کند و هویتش را از آنجا بکشد بیرون و خودش را آزاد کند یا یک‌دفعه ببیند عقل واقعی چی است، حس امنیت واقعی چی است، هدایت واقعی چی است. مردم برای ایجاد به اصطلاح سمت و سو و مشغول شدن به یک کار خاصی به واکنش دست می‌زنند؛ آخر واکنش که هدایت نباید بکند انسان را. پس قدرتش از ترسشان می‌آید؛ موقتی است، می‌ترسند یک کارهایی را موقتاً برای چند روز می‌کنند، بعد مثل بادکنک بادشان خالی می‌شود، قدرتی ندارند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۲

آب گشتی بی‌عروق و بی‌گره ز آب، داوود هوا کردی زره

می‌گوید اگر یواش یواش عدم مرکز ما بشود، یعنی یک خورده عدم در مرکزمان ببینیم، در این صورت آب می‌شویم، یخ ما، یخ ما آب می‌شود و گره دیگر ندارد و داوود هوا یعنی داوود زندگی از آن زره درست می‌کند. این وقتی که هوا روی آب به اصطلاح یک شکل‌هایی ترسیم می‌کند، این را به زره تشبیه کرده است. همان‌طور که می‌دانید داوود زره درست می‌کرد از آهن و داوود چه جور زرهی درست می‌کرد؟ همین زره حضور، حضور. یعنی انسان را که بی زره بود وقتی که هم‌هویت‌شدگی دارد، دارای زره می‌کرد، یعنی مرکزش را عدم می‌کرد، آره. بله این هم آیه‌اش است:

قرآن کریم، سوره سبأ (۲۴)، آیه ۱۰

وَلَقَدْ آتَيْنَا دَاوُودَ مِنَّا فَضْلًا يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَالطَّيْرَ وَالنَّارُ لَهَا الْحَدِيدُ

داوود را از سوی خود فضیلتی دادیم که ای کوه‌ها و ای پرندگان با او هم‌آواز شوید و آهن را برایش نرم کردیم

ماهم داوود هستیم، مرکز ما عدم بشود ما هم همچون فضیلتی داریم که هرچه در جهان است به ما کمک می‌کنند و آهن برای ما نرم می‌شود. آهن در اینجا رمز زندگی است. یعنی زندگی که اینقدر سفت است برای ما، در اختیار ما قرار می‌گیرد،

قرآن کریم، سوره سبأ (۲۴)، آیه ۱۱

أَنْ أَعْمَلَ سَابِغَاتٍ وَقَدِّرَ فِي السَّرْدِ وَاعْمَلُوا صَالِحًا إِنِّي بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ

که زره‌های بلند بساز و در بافتن زره اندازه‌ها را نگاه‌دار و کارهای شایسته کنید که من به کارهایتان بصیر هستم
که زره‌های بلند بساز و در بافتن زره اندازه‌ها را نگاه‌دار، اندازه‌ها را نگه دار یعنی متناسب بساز و این تناسب و به اصطلاح
توازن از زندگی می‌آید و کارهای شایسته کنید که من به کارهایتان بصیر هستم. این هم آیه قرآن مربوط به داوود هست،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۳

پس شدی درمانِ جانِ هر درخت هر درختی از قدومش نیک‌بخت

توجه می‌کنید چی می‌گوید؟ شاید یک کمی با همدیگر مخلوط شد چیزها، مفاهیم. می‌گوید یک یخ را در نظر بگیرید، یخ
اگر خورشید را یک لحظه می‌دید، یعنی مرکز هم‌هویت‌شدگی ما از یخی ناامید می‌شد، می‌فهمید یخی به درد نمی‌خورد،
بعد در نتیجه آب می‌شد، ما یعنی آب می‌شویم، نرم می‌شویم، آب می‌شویم بعد زندگی از آن زره درست می‌کند نمی‌گذارد
به ما آسیب بخورد. بعد آن موقع ما متوجه می‌شویم که این درمانِ هر درختی است. مثلاً آب اگر روان بشود، یک‌دفعه
متوجه می‌شود که واقعاً درمان هر درخت تشنه است. پس شدی درمانِ جانِ هر درخت، هر درختی از قدومش نیک‌بخت،
آن موقع هر درختی منتظر است که این آب به پایش برسد. یعنی اگر یک انسانی به بینهایت خدا زنده بشود، درختان
دیگر، یعنی انسان‌های دیگر، مرتب منتظر هستند که آب زندگی مثل مولانا به بیخ‌شان برسد و بنوشند.

مولانا سبب می‌شود که ما به ریشه اصلی‌مان در زمین خدا مربوط بشویم، بله. پس ما از یخ بودنمان ناامید شده‌ایم، داریم
آب می‌شویم. پس شدی درمانِ جانِ هر درخت، هر درختی از قدومش نیک‌بخت. (شماره ۷) این آدم که مرکزش عدم شده
است، درمانِ جانِ هر انسانی است و هر انسانی او را می‌بیند، از قدومش حس نیک‌بختی می‌کند، برای اینکه خوش‌شگون
است، انرژی خوب حمل می‌کند، انرژی زنده‌کننده حمل می‌کند، زندگی را در مرکز انسان‌ها به ارتعاش در می‌آورد، انسان‌ها
را به اصل خودشان آگاه می‌کند، به آنها نشان می‌دهد، مثل مولانا الان به ما دارد نشان می‌دهد که آن ارتعاش منیت و
دردها که تا حالا داشته‌ایم، آن ارتعاش اصلی ما نیست، آن یخی ما بوده است و با این دانشی که به ما می‌دهد، ما یخ‌مان
آب می‌شود، نه تنها خودمان می‌خوریم به دیگران هم بله تقدیم می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۴

آن یخی بفسرده در خود مانده لا تماسی با درختان خوانده

آره، اما آن یخی که افسرده شده است، در خود مانده است، در این صورت می‌گوید که من را لمس نکنید، ای درختان دیگر من را لمس نکنید و این شخص در مرکزش همانیدگی دارد و درد دارد. کسی که خودش را در معرض خورشید خدا قرار نمی‌دهد با تسلیم، می‌خواهد یخی باشد که افسرده شده است، در خود فرو رفته است، کز کرده است، منجمد شده است، منقبض شده است و به درختان می‌گوید: با من تماسی نداشته باشید، من را لمس نکنید. این لامساس معنیش این است که یادتان باشد موسی هم آن سامری را نفرین کرده، گفته است: نتوانی هیچ کس را لمس کنی؛ یعنی کسی که در خودش فرو رفته است، نخواهد توانست با کسی تماس پیدا کند.

برای همین است که می‌بینید در این افسانه من ذهنی، ما فقط مانع می‌بینیم، مسئله می‌بینیم، دشمن می‌بینیم. اگر قرار باشد توی خانواده‌ای باشیم مثلاً پدر خانواده این طوری باشد، لامساس خوانده شده است دیگر، با درختان دیگر که بچه‌اش باشد، همسرش باشد، پدر و مادرش باشد یا انسان‌های دیگر باشد، نمی‌تواند تماسی داشته باشد، برای اینکه یخیش را می‌خواهد حفظ کند، هر کسی یخی را در مرکزش حفظ می‌کند، نفرین شده است که با هیچکس نمی‌تواند تماس بگیرد، باید علاجی برای این کار بکند.

بله، پس الان فهمیدیم چرا می‌گوید که در تماس جسم‌ها انسان باید خودش را شستشو بدهد، برای اینکه این آدم هر کسی را لمس کند دچار درد خواهد کرد، اگر آن هم مثل این باشد، دوتایی درد بیشتری بوجود خواهند آورد. چقدر باید ما از آن طرف آب خرد بیاوریم که این دردها را بشویم، خوب هر کسی مسئول است بگوید من می‌خواهم مرکز را از یخی دریاورم، اگر دریاورم من قابلیت تماس با انسان‌های دیگر را ندارم، من درد ایجاد می‌کنم، مسئول هستم که خودم را معالجه کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

گر شوی تو رام، خود رامت شود جمله جهان گر تورستم زاده‌ی، این رخت آخر رام کو؟

بله، می‌گوید اگر تو رام بشوی، یعنی عدم را بگذاری مرکزت، چون اگر هم‌هویت‌شدگی در مرکز ما باشد ما مرتباً باید واکنش نشان بدهیم. رام بشوی، یعنی نرم بشوی، واکنش نشان ندهی، مرکزت عدم باشد، حس امنیتی داشته باشی که به چیزها بستگی نداشته باشد، در آن صورت تمام جهان رام تو می‌شود و با تو همکاری می‌کند. می‌گوید گر تو رستم

زاده‌یی، رستم زاده‌یی یعنی اگر تو را خدا خلق کرده است، امتداد خدا هستی، رستم در اینجا رمز خدا است. گر تو رستم زاده‌یی و این اسبی هم که رویش نشسته‌ای رخس است.

یادمان باشد رستم رخش همان زندگی است، نشسته است رویش. اولش وقتی هم‌هویت می‌شویم این اسب مثل اتومبیلی که فنرش شکسته است راه می‌رود، تق تق می‌زند، یواش یواش، اسب که تربیت شد، خوب راه می‌رود، وقتی خوب راه برود، نرم راه برود، در این صورت شایستگی این را پیدا می‌کند که شاه سوار بشود، یعنی خدا سوارش بشود. می‌گوید گر تو رستم زاده‌یی، این رخس آخر رام کو؟ سرانجام می‌خواهی این رخس را آرام بکنی یا نه؟ این هی مرتب لگد می‌اندازد، لامساس شده است. پس ما باید رام بشویم.

و این ابیات هم به نظرم قبلاً خوانده‌ایم که ما مرغ آسمانی هستیم، موقع پریدن ما است، آهوی معانی هستیم، آهو نرم است، لطیف است، چریدن ما از حکمت الهی وقتش رسیده است، بله. همین‌طور با شکل هم اگر بخواهیم بگوییم که توجه کنید این آدم (شکل شماره ۶) از این حالت واکنشی و اینکه رخش رام نیست، رام خودش نیست، باید تبدیل بشود، به این حالت (شکل شماره ۷) در بیاید، مرکزش عدم بشود. بله می‌گوید، این بیت‌ها را هم داشتیم از دفتر سوم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۳

گَر بَزْدَ مَر اسب را آن کینه کَش آن نَزْدَ بَر اسب، زد بَر سُكْسُكَش

یعنی این آسیب‌هایی هم که زندگی به ما می‌زند، به اسب ما نمی‌زند، یعنی به ما نمی‌زند، به هوشیاری ما نمی‌زند، به آن ناهمواری و سُكْسُك ما می‌زند، توجه می‌کنید؟ به واکنش بودن ما می‌زند. به ما دارد می‌گوید که این بلاهایی که سر ما می‌آید دارد می‌گوید که مرکزت را خالی کن تا از این ناهمواری برهی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۴

تا زِ سُكْسُك وارَهْد خوش‌پی شود شیره را زندان کُنی تا می شود

بله، تا از این ناهموار راه رفتن، رخشی که ناهموار راه می‌رود، تبدیل به خوش‌پی بشود. بعد می‌گوید شیره را اگر زندان کنی می‌شود. یعنی شما باید مدتی اُنصِتوا، خاموش باشی، بگذاری کُن فکان کار کند و این ناهمواری تبدیل به همواره بشود. داشتیم چی می‌گفتیم؟ داشتیم می‌گفتیم که رخس باید همواره بشود، رام بشود و اگر رام بشود جهان رامت می‌شود. تا زمانی که ما ستیزه می‌کنیم، به اصطلاح این حالت پیش نخواهد آمد، بله. یعنی هر چقدر ما بیشتر واکنش نشان بدهیم، جهان سختگیرتر خواهد شد، بله،

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۸۶

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع سخت می‌گردد جهان بر مردمان سخت‌کوش

هر چقدر شما هم‌هویت‌شدگی در مرکزتان بیشتر باشد، سختگیری بکنید و نرم نشوید، جهان هم به شما سخت خواهد گرفت. اگر شما نرم بشوید، مرکزتان عدم باشد، تمام چیزها در بیرون با شما همکاری می‌کند، مهم است این.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

گر تو ترک پخته گویی، خام مُسکرِ باشدت پس تو را در جامِ سرِ آثار و بویِ خام کو؟

پخته آن فکرهای قدیمی ما است، پوسیده ما است، خام فاصله بین دوتا فکر است. فُرجه صندوق نونو مُسکر است، فاصله بین دوتا فکر، خام است، همین الان از زندگی می‌رسد. خام یعنی همین الان از زندگی می‌رسد، توجه زنده، زندگی زنده. پخته یعنی آن فکرهایی قدیمی، آن شرطی‌شدگی‌ها، تمام آن چیزهایی که زندگی ما الان می‌رود به آنها. می‌گوید تو ترک پخته بگو، گر تو ترک پخته گویی، در این صورت مست آن پخته‌ها نمی‌شوی، باورهای قدیمی. خام آن چیزی که از فاصله بین دوتا فکر می‌آید بالا، مست کننده تو می‌شود، مُسکر یعنی مستی آور. ما الان مست غرور هستیم، مست هم‌هویت‌شدگی‌ها هستیم، آن را بگذار کنار. پس حالا که این‌طور است تو که باید از خام مست بشوی، بیا به فکرهای شما نگاه کنیم ببینیم آیا بوی خام از آن می‌آید؟ بوی زندگی از آن می‌آید؟ بوی نوینی از آن می‌آید یا آن فکرهای پوسیده است؟

بله، همین است دیگر، این نقطه‌ها در مرکز، این‌ها پخته هستند. خام، گفتیم آن چیزی که این لحظه از زندگی می‌آید. و این حالت (شکل شماره ۶) که البته به نظرم، بله این بیت را توجه کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۱۵

گر ز صندوقی به صندوقی رُود او سَمایی نیست صندوقی بُود

اگر از یک فکری بپریم به یک فکر دیگر، ما آسمانی نیستیم. در نتیجه صندوقی هستیم. صندوق یعنی فکری که این لحظه، همان خام، زندگی تازه رسیده، می‌رود آن تو. و ما به صورت فکر بلند می‌شویم. صندوق، این قصه را قبلاً خوانده ایم. این حالت (شکل شماره ۶). اگر قرار باشد این لحظه، فکر یکی از همانیدگی‌ها، لحظه بعد فکر یک همانیدگی، لحظه بعد فکر یک همانیدگی از ذهن شما بگذرد، پس از صندوق یک همانیدگی در می‌آییم و توی صندوق دیگر می‌رویم. پس

بنابراین شما صندوقی هستید، دائماً دوست دارید در صندوقها باشید، توی فکرها باشید. سمایی نیست، سمایی حالت عدم ما است، یعنی نمی خواهید مرکزتان را باز کنید و وقتی باز می شود از فاصله بین دو تا فکر باز می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۱۶

فُرَجَاءُ صِنْدُوقِ نُو نُو مُسْكَرِست در نیابد کو به صندوق آندرس

بله، ببینید فاصله بین دو تا صندوق، یعنی الان یک فکر بلند می شود، در شکل قبلی (شماره ۶)، بلند، به اصطلاح، این فکر تمام نشده ما می پریم به آن یکی فکر. اگر این فکر تمام بشود و ما نرویم توی صندوق دیگر، فاصله بین دو تا فکر همین خام است. یعنی نو نو مُسْكَر است. که می گوید تو خام را بخور، پخته را نخور. ولی منتها هر کسی که صندوق باشد از صندوقی به صندوقی بپرد، نمی تواند این مُسْكَر یعنی مست کننده نو نو را که از طرف زندگی می رسد، ببیند. بله. مشخص است قبلاً هم گفتیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۱۷

گَر نَشْد غَرّه بدین صندوقها هم چو قاضی جوید اطلاق ورها

اگر انسان به این صندوقها که توی آن زندانی است، محدودیت های فکری، که هر لحظه توی یک صندوقی زاییده می شود و به صورت یک فکر بلند می شود همراه با یک درد، اگر به اینها افتخار نکند و این را عیب بداند، مانند آن قاضی، قاضی که در آن داستان بود، داستان جوهری بود، دنبال جدایی از این وضعیت و رهایی می گردد. و یک چنین آدمی دو تا راه دارد، یکی این که الان بنشیند ببیند از یک فکری می پریم به یک فکر دیگر، این عیب است و من کنترلی در فکرهایم ندارم. فکرها مرا می برند برای اینکه من با یک سرعت عجیبی، با اشتها عجیبی، با حرص عجیبی از یک هم هویت شدگی می پریم به یک هم هویت شدگی، و این عیب است. و من نباید افتخار کنم به این وضعیت و دردهایمان همین بی خبری و گیجی به وجود می آورد. این هشیاری حضور نیست، خدا نخواسته است من این طوری باشم، من ذهنی و شیطان خواسته است این طوری باشم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۱۷

گَر نَشْد غَرّه بدین صندوقها هم چو قاضی جوید اطلاق ورها



اگر شما افتخار می‌کنید از این که، از این فکر به آن فکر می‌پرید کارتان تمام است، نمی‌توانید خلاص بشوید. ولی اگر افتخار نمی‌کنید، می‌گویید یک عیب است، دنبال راه خواهید گشت. راه هم مولانا حتی در برنامه امروز نشان داده است. شما بگذارید قضا اتفاق این لحظه را برای شما تعیین کند، فضا باز کنید، بگذارید در مرکزتان گن فکان یا خدا پایش را بگذارد، کار کند روی شما. و آن موقع دخالت نکنید. دخالت نکنید یعنی نه با ذهن‌تان قضاوت کنید، نه مقاومت کنید. آنصتوا. یعنی خاموش باشید، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

آنصتو پذیر تا بر جان تو آید از جانان، جزای آنصتوا

قضاوت و مقاومت را صفر کن تا از خدا پاداش این خاموش بودن، که روی مرکزت کار می‌کند، بیاید. و اولین پاداش این است که رشته فکر که شما را کنترل می‌کرد، منفصل می‌شود و فاصله دو تا صندوق خودش را به ما نشان می‌دهد. می‌گوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

چون بخوردی، بی‌قدم بُخرام در دریای غیب تو اگر مستی بیا مستانه‌یی بُخرام کو؟

اگر از آن می‌خوردی، یعنی از فاصله بین دو صندوق، در این صورت بدون ابزار، بدون من ذهنی، در دریای غیب خرامان خرامان وارد شو، و اگر تو مستی الان، بیا یک مستانه ای راه برو، کو؟ اگر نمی‌توانی پس آنجا نیستی. بله. چون بخوردی، بی‌قدم بُخرام در دریای غیب، تو اگر مستی بیا مستانه‌یی بُخرام کو؟ اگر کسی مرکزش عدم شده است، باید بتواند با قدم‌های زیبا و خرامان که با آهنگ زندگی به این بخرام، یعنی بگذار زندگی تنظیم بکند این قدم هایت را. با قدم است البته با جسمی نمی‌روی، و اگر می‌بینی مست نیستی، صبر کن بگذار خدا درستت کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

فرض لازم شد عبادت، عشق را آخر بگو فرض و ندب و واجب و تعلیم و استلزام کو؟

می‌گوید عبادت واجب است، منتها تو به من بگو اگر کسی عاشق واقعی باشد، به خدا زنده شده باشد، برای او واجب و مستحب، یعنی فرض و ندب، یعنی همان کار مستحب و واجب و تعلیم دادن چیزهای سطحی و باورها و این که این لازم است، این لازم نیست، کو؟ این‌ها البته اصطلاحات مذهبی هستند. می‌گوید عاشق وقتی به خدا زنده می‌شود، تعلیم این

چیزها تمام می شود برایش. دارد همین را می گوید. می گوید: فرض و ندب و واجب و استلزام برای کسانی است که در مرکزشان همانیدگی دارند، مقاومت و قضاوت دارند، اگر مقاومت و قضاوت صفر بشود، و انسان در معرض قضا و گن فکان قرار بگیرد، و هیچ مقاومتی و قضاوتی نداشته باشد، در این صورت زندگی یا خدا تمام باورها، فکرها و اعمال آن را تنظیم می کند. آن آدم، این آدم است (شکل شماره ۶). یعنی دائماً صبر و شکر دارد، رضا دارد در این لحظه، پذیرش دارد، شادی بی سبب از اعماقش می جوشد، می آید بالا. آفریننده است هر لحظه، زندگی از طریق او می آفریند، او به آفریده اش نمی چسبد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

عشق بازی های جان و آن گهی اکراه و زور؟ عشق بر بسته، کجا و آن ولی اکرام کو؟

می گوید وقتی ما به خدا زنده می شویم، عشق بازی آن، ثبات، آن بی نهایت عمق، برای این که با خدا یکی شده ایم. آن موقع توی آن اکراه و زور باشد، یعنی آدم از ترس مثلاً جهنم، یا یکی به زور آدم را مجبور کند نماز بخواند، روزه بگیرد، و این نشان می دهد که کسی که به زور این کار را می کند، یا اکراه دارد، حوصله اش را ندارد این کارها را بکند، ولی کسی که به خدا زنده شده باشد با ذوق، با علاقه این کار را می کند. بله.

می گوید عشق بر بسته، عشق بر بسته، عشق من ذهنی است. که بر اساس همانیدگی ها است، عشق ساختگی و بی اصل، یعنی بی ریشه است. عشق بر بسته بدون ریشه است برای این که ما جدا شده ایم، عشق با دید همانیدگی ها کجا؟ ای ولی، یعنی ای دوست در اینجا. ای دوست عشقی که در اثر بخشش خدا، اکرام یعنی بخشش و لطف ایزدی کجا؟ یعنی این دوتا باهم فرق دارند. عشق من ذهنی کجا؟ عشق انسانی که به خدا زنده شده است کجا؟ عشق انسانی که به خدا زنده شده است یا هر کاری که او می کند از طریق اکراه و زور، نمی تواند باشد.

مولانا می خواهد بگوید اکراه و زور، به اصطلاح، روش عشق نیست. حتی در بیت اول گفته است شیوه اسلام کو؟ در اینها شیوه اسلام هم وجود ندارد. تنها چیزی که در شیوه اسلام است برای آدم هم هویت شده، همین شناسایی مرکزی است که می گوئیم این از جنس خدا نیست. در این صورت تمیز کن، آن یکی هم نیست، این یکی هم نیست، این یکی هم نیست. همه را لا می کنی، آره این شیوه می گوید اسلام است. بقیه زور و اکراه و اینها نه؟.

بله این هم همین را می گوید. کسی در مرکزش همانیدگی دارد، به آن چیزهایی که حرص دارد می پرستد، ما هم به زور کتک یا این که با شلاق آتش جهنم می خواهیم مجبورش کنیم که بعضی کارها را بکند، در حالی که مرکزش جنس دیگری

است، اصلا این از جنس حضور نیست، این از جنس خدا نیست، به زور این کار را دارد می کند، و این عشق بر بسته است به درد نمی خورد. می گوید این عشق بر بسته کجا این حالتی که مرکزش عدم شده کجا؟ کسی که مرکزش خدا هست کجا؟ و این کسی که مرکزش جسم است کجا؟ یعنی عشق بازی این دو تا با خدا چطوری است؟ یکی خدا را جسم می بیند و یک دفعه یادش می افتد که اگر به صورت جسم تعظیم نکند، ممکن است جهنم باشد و یک دفعه کارها و اتفاقات بد برایش بیفتد، از ترسش این کارها را می کند، ولی آن یکی از شوق و علاقه و عشقش این کار را می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

رنج بر رُخسارِ عاشقِ راحتِ اُنْدَرِ جانِ او رنجِ خود آوازه‌یی، آن جا به، جُز اِنْعَامِ کو؟

می گوید که درد هوشیارانه در رخسار عاشق هست اما جانش راحت است. رنج خودش یک نشان کوچکی است نشان سطحی است. آوازه یعنی نغمه، صدا، یعنی یک صدای سطحی کوچکی است این رنجی که هوشیارانه آدم می کشد. آنجا همه‌اش بخشش و نعمت ایزدی است. توجه می کنید انسان وقتی شروع می کند به شناسایی هم هویت شدگی‌ها و انداختن آن‌ها، بله در این صورت صبر دارد و شکر دارد، درد هوشیارانه می کشد، آن درد هوشیارانه یک چیز سطحی کوچکی است. در اینجا همه‌اش بخشش زندگی هست، انعام زندگی هست.

بله این حالت (شکل شماره ۶) رنج بر صورت این شخص سطحی است، جانش راحت است، از خدا هر لحظه بخشش را می گیرد. حالا یک درد هوشیارانه ی مختصری هم می کشد ولی صبر و شکر دارد. همیشه هر لحظه از رضا شروع می کند از پذیرش شروع می کند و شادی به وجود می آید، آفریننده می شود، دوباره همین طور، دوباره همین طور، دوباره همینطور، دائما صبر و شکر دارد، دائما در حال عذر خواهی است که من مدت‌ها مرکز را اشغال کردم، وقت گذشته دیر شده، ولی رنجی که می کشد از این تبدیل بسیار ناچیز است در مقابل راحتی جانش و بخشش ایزدی که از آن ور می گیرید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

خدمتی از خوفِ خود اُنْعَامِ را باشد و لیکِ خدمتی از عشقِ را اَمْثَالِ کَالْاُنْعَامِ کو؟

انعام جمع نَعَم به معنی چهار پایان است. می گوید هر کسی از ترس بخواهد عبادت کند و یا عشق بورزد به خدا، یک خدمتی بکند، یک موقع هست هر خدمتی اگر از روی ترس جهنم و هزار تا ترس دیگر باشد، این فقط مال چهار پایان است، خر هست مثلا. خر اگر بداند که کتکی نیست خوب بار نمی برد. می گوید بی عقل هستیم که بار ببرم، ولی چون می داند کتک می خورد فقط می رود زیر بار. امثال کالانعام مربوط به آیه قران است می گوید خدمتی از عشق را وقتی عاشق

خدمت می کند وقتی به خدا زنده شده خدمت می کند و خدمت اولیه اش هم روی خودش است. این عشق خدمتش یا عاشق خدمتش مانند خدمت چهار پایان نیست، یا آدم هایی که شبیه چهار پایان از ترس خدمت می کنند، این حالت (شکل شماره ۶) این آدم از ترس اینکه همانندگی هایش را از دست بدهد یا کم بشود یا یک موقعی بمیرد برود آن دنیا برود جهنم، از ترس دارد خدمت هایی می کند، می گوید این کار چهار پایان است فقط.

عاشق خدمت می کند ولی خدمت آن مانند چهار پایان نیست. این عاشق است مرکزش عدم است. شوق خدمت دارد، هر خدمتی. خدمت به مردم حتی عبادتش هم با شوق و ذوق، بلکه هیچ تکلفی هیچ زوری درش نیست. علاقه مند است خودش شوق این کار را دارد. این هم آیه ی قرآن است.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۹

«وَلَقَدْ ذَرَأْنَا لِجَهَنَّمَ كَثِيرًا مِنَ الْجِنَّ وَالْإِنْسِ لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلَّ هُمْ أَضَلُّ أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ»

«برای جهنم بسیاری از جن و انس را بیافریدیم. ایشان را دل هایی است که بدان نمی فهمند و چشم هایی است که بدان نمی بینند و گوش هایی است که بدان نمی شنوند. اینان همانند چارپایانند حتی گمراه تر از آن هاینند؛ اینان خود غافلاند.»

انس یعنی انسان، جن هم از محتویات ذهن انسان می تواند باشد که باید بسوزد. یعنی انسان های من ذهنی از ترس خدمت می کنند. بلکه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

يك قدم راه است گر توفيق باشد دستگیر پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو؟

اعوام جمع عام است به معنی سال، می گوید اگر انسان درست کار کند، این تبدیل یک قدم است، برای اینکه خدا هم می خواهد کمک کند به انسان، دائماً خدا در هر لحظه می خواهد به ما کمک کند به مقصود ما برسیم، یعنی تبدیل بشویم از من ذهنی. این ما هستیم که با قضاوت و مقاومت که من می دانم نمی گذاریم. یک قدم راه است اگر توفیق خدایی باشد. پس اینکه می گویند راه دور است و سالها باید بروی این از کجا آمده؟ از راه غلط، از راه غلط.

من چرا این شکل ها را آوردم؟ می گویم من اگر چیزی را می فهمم باید بتوانم درست بیان کنم مردم بفهمند. نتوانم بیان کنم تقصیر بنده است. امیدوارم حوصله تان سر نرود از این شکل ها. این شکل ها کمک می کنند به شما. شما الان می بینید که اگر این شکل نبود نمی دانستید چه چیزی نمی گذارد که توفیق الهی دستگیر ما بشود؟ مقاومت و قضاوت ما. اینکه در این لحظه ما خدا را دشمن می بینیم. برای اینکه برکت خدا، زندگی را تبدیل به دشمنی می کنیم. کسی که این

لحظه زندگی را می گیرد در فکر انتقام جویی است و کینه هست و رنجش است، خدا را تبدیل به آن‌ها می کند. نباید فکر کند که خدا می تواند به او کمک کند. چون او کمک را می گیرد تبدیل به یک چیز دیگر می کند. پس اینکه سال‌ها طول می کشد این تبدیل و مسلمان شدن یعنی لا را خواندن و الا الله را خواندن، این توهم است. این به علت راه غلط است. علت نفهمیدن اینکه چکار باید بکنیم. به علت کارهایی است که می کنیم و به درد نمی خورد. آره.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

لیک سایه آن صنم باید که بر تو اوفتد آن صنم کش مثل اندر جمله اصنام کو؟

می گوید می دانی چرا موفق نمی شوی؟ برای اینکه سایه خدا آن صنم، صنم به معنی بت است ولی در اینجا رمز خداست. باید هر لحظه به تو اوفتد. لیک سایه آن صنم باید که بر تو اوفتد. آن صنم کش مثل، آن صنمی که شبیه او در بین همه ی اصنام صنم‌های عالم وجود ندارد. یعنی از جنس فرم نیست. بله.

آیا ما در این لحظه کاری می کنیم که سایه آن صنم سر ما بیفتد؟ اگر بر حسب همانندگی‌ها فکر می کنیم و صنمی از بیرون انتخاب کرده ایم اگر با کسی هم هویت شده ایم که فکر می کند او به ما می تواند کمک کند، نه. اگر خدا را به صورت تصویر در آورده ایم فکر می کنیم یک باشنده ایی در آسمان‌ها هست که باید به ما کمک کند، نه. می گوید آن صنم یعنی خدا، نظیرش در همه عالم وجود ندارد.

یعنی شما نمی توانید با فکرتان و ذهنتان و با پنج تا حس تان آن را ببینید. پس با هوشیاری جسمی دنبال آن نگردید. تنها راهش فضا گشایی و اجازه دادن اینکه قانون قضا و کن فکان کار بکند روی ما، اره همین مرکز را باز کردن، فضا گشودن، و پذیرفتن اتفاق این لحظه هر موقع فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می کنیم سایه خدا بر سر ما می افتد و این شرط پیشرفت است. می گوید می دانید برای چه پیشرفت نکردید؟ برای اینکه با من ذهنی کار کردید. دائماً سایه شیطان بر سرت بوده، سایه خدا بر سرت نبوده و دنبال این صنم هم در جهان نگرد.

در آن سوره توحید که می دانید می گوید که، بله، نظیر خدا در جهان وجود ندارد، اولاً خدا زاده نمی شود، نمی زاد و نظیرش نیست. و این نشان می دهد که نظیر ما هم نیست. آن چیزی که زاده می شود در مورد انسان جسمش است، هوشیاری‌اش زاده نمی شود. و نمی زاد هم. ما جنس خدا هستیم نه می زائیم و نه زاده می شویم و نه نظیر خودمان در این جهان هست. اگر نظیر خودمان در این جهان نیست شایسته نیست که خودمان را با چیزی مقایسه کنیم. اگر خودمان را مقایسه می کنیم معنی‌اش این است که گاهش دادیم خودمان را به جسم، توجه می کنید این حالت (شکل شماره ۶)



هرکس همانندگی‌ها را درمرکزش دارد، کاهش داده خودش را به جسم و نظیر خودش را در جهان می بینید، اگر شما نتوانید خودتان را با چیزی مقایسه کنید، پس با همانندگی‌ها مقایسه نمی توانید بکنید، و بخاطر از بین رفتن همانندگی‌ها ناراحت نمی شوید.

فکر کنید روی این، بگوئید اگر نظیر من در این جهان نیست چرا خودم را مقایسه می کنم؟ آخر یعنی چه؟ انگار می گوئید من خدا را مقایسه می کنم با کسی یا چیزی. و در همان جا هست در سوره توحید که می گوید: خدا یکتاست که همه دیگر می دانند یکی هم بی نیاز است. توجه می کنید این بی نیازی خدا مال ما هم هست ما هم بی نیاز هستیم و نیازمندی ما به جهان سبب ناخشنودی ما و عدم رضا می شود.

خوب توجه کنید می گوید خدا بی نیاز است و ما هم بی نیاز هستیم، ولی چون همانندگی‌ها را گذاشته ایم در مرکزمان ما نیازمند شدیم. و در جلسات گذشته گفت که حضرت رسول فرمودند که فقر افتخاراست، فقر یعنی بی نیازی به جهان و ما حواسمان نیست که وقتی که نیازمندی پیدا می کنیم به جهان، این حتما سبب عدم رضا خواهد بود. و اگر شما کارتان را از عدم رضا شروع کنید خدا نمی تواند به شما کمک کند. و چقدر ما بی نصیب شدیم که ما تبدیل نشدیم، برای اینکه هیچ موقع نتوانستیم از خدا کمک بگیریم. برای اینکه همیشه از ناخشنودی شروع کردیم، ناخشنودی زائیده نیازمندی به جهان است و نیازمندی یک چیز ساخته و پرداخته من ذهنی است.

مردم نمی بینند که نیازمندی به جهان حتما آنها را ناخشنود خواهد کرد و ناخشنودی سبب محرومیت از لطف و کمک خدا خواهد شد، و در نتیجه ما را در افسانه من ذهنی زندانی خواهد کرد. پس شما هر لحظه از خودتان بپرسید که آیا با این لحظه من دوست هستم یا نه دشمن می بینم این لحظه را، مسئله می بینم یا مانع می بینم؟ من در این لحظه از پذیرش شروع می کنم، از شادی شروع می کنم، از رضایت شروع می کنم، از آفرینندگی شروع می کنم؟ مرکز عدم است؟ حس امنیت، عقل، هدایت، قدرت اینها اصیل هستند؟ صبر و شکر را در خودم می بینم، حالت افتادگی و عذر خواهی را در خودم می بینم؟ اینها خیلی مهم شما در خودتان ببینید، در هر لحظه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

آن خداوند به حق شمس الحق و دین، کفو او

در همه آبا و در اجداد و در اعمام کو؟

همه را می گوید کفو او، آره، یعنی حالا راجع به شمس الحق یعنی شمس الدین تبریزی صحبت می کند. ولی شما می دانید شمس الدین تبریزی یا شمس تبریزی همین زنده شدن ما به خداست، بی نهایت خدا در ماست. می گوید: کسی که بی نهایت خدا زنده می شود کفو او یعنی مانند او در هیچ جای جهان وجود ندارد، نمی توانید شما پیدا کنید، در آباء و در

اجداد و اعمام، اعمام جمع عم یعنی عمو، برادر پدر اینها مشخص است تو ضیح دادم، یعنی ما نمی توانیم در جهان هم هویت شدگی بی نهایت زنده شدن به خدا را ببینیم، با عینک‌های من ذهنی نمی توانیم پیدا کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

دَر خورِ دُرِّ یتیمش کی شود آن هفت بحر گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو؟

می گوید که بحرهای بیرونی، قدیم فکر می کردند جهان بیرون هفت دریا دارد، دریای بیرونی، دریاهای هشیاری بیرونی شایسته دُر یتیم یعنی زنده شدن انسان به بی نهایت خدا نیست. اگر مرکز انسان عدم بشود، نمی توانیم بگوئیم که دریاهای هوشیاری بیرونی شایسته این دُر یتیم، دُر یتیم یعنی مروارید یکتا و بزرگ، وقتی انسان به خدا زنده می شود این هم تنهاست و هم درشت است، مروارید درشت است. در دریای یکتایی انسان به حضور زنده شده یک دُر تنها و قیمتی است و این به درد دریاهای بیرون نمی خورد، می گوید اگر نظیرش وجود دارد؟ در ارواح یا اجسام کو؟ در ارواح یا اجسام وجود ندارد البته، فقط در انسان وجود دارد.

الان پس از همه این صحبت‌ها که گفت روش اسلام را بروی از خلاصه عشق بیرون بیایی، عشق را نمی شود خلاصه کرد. و روح انسان از درگیری با هم هویت شدگی‌ها بیرون بیاید، آزاد بشود، که بشود همین دُر یتیم بشود، پس بنابراین از ما می پرسد، اگر در روح انسانی وجود دارد؟ در جسم انسان هم زندگی می کند؟ یادمان باشد ما اگر به بی نهایت خدا زنده بشویم هنوز این جسم را لازم داریم. این روح و هوشیاری ماست که آزاد می شود از همانیدگی‌ها، می گوید به من نشان بده، بله در انسان است، انسانی که بنابر تعریف، فرم هست به علاوه انکار فرم.

اگر کسی می داند که از جنس جسم است، ولی بدن دارد مثلاً غذا می خورد، ولی عمدتاً قسمت اصلی اش انکار این جسم است، انکار این جسم هم بی نهایت خداست. اگر هست باید بیرون از این جسم باشد. ما آن موقع ما جسم مان را به صورت حضور ناظر می بینیم، آنموقع هست که اگر هم بمیریم و این جسم بیفتد باز هم زنده می مانیم، می دانیم که آنموقع ما به این جسم بستگی نداریم، می خواهد باصطلاح به آن مطلب ما توجه کنیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

دَر خورِ دُرِّ یتیمش کی شود آن هفت بحر گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو؟

این آدمی است (شکل شماره ۷) که مرکزش باز شده و بی نهایت شده، بله، جسمش را زندگی می کند ولی به آن وابسته نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

در رکابِ اسبِ عشقش از قبیلِ روحیان جُز قباد و سنجر و کاووس یا بهرام کو؟

می گوید که در رکاب اسب شمس تبریزی، برای مولانا شمس تبریزی عمیق ترین حضور هست، یا هرکسی که به اندازه شمس تبریزی عمیق شده، می گوید فقط روحیان هستند، روحیان کسانی که به روح زنده شده اند، غیر از قباد و سنجر و کاووس، بهرام کو؟ البته می بینید اینها آدمهایی نیستند که احتمالاً به حضور رسیده باشند، قباد که مال قبادیان است و سنجر می دانید چه کسی هست مال سلجوقیان و کاووس و بهرام هم شخصیت‌های شاهنامه هستند، لزوماً اینها به علت حضورشان نیست که دارد مثال می زند. ولی نماد انسانهایی می داند که باصطلاح به حضور عمیق رسیده اند. می گوید فقط انسانهایی که در سطح بالای حضور هستند و از جنس روح هستند، می داند که این دُر یتیم، مروارید یکتا، یکدفعه یک نفری که به بی نهایت خدا زنده می شود، چقدر ارزش دارد، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

در رکابِ اسبِ عشقش از قبیلِ روحیان جُز قباد و سنجر و کاووس یا بهرام کو؟

ارزش انسان به عنوان مروارید تنها، هم یکتا باشد هم بی نهایت بستگی دارد به اینکه مرکزش چقدر باز شده، آیا، همه هویتش از این هم هویت شدگی‌ها آزاد شده یا نشده؟ اگر آزاد شده؟ گاهی اوقات انسانهایی پیدا می شوند که هیچ هم هویت شدگی در مرکز ندارند، آنها ارزش خیلی بالایی دارند یعنی آنها به این جهان خدمت می کنند، شاید آنها هستند که این جهان را نگه داشتند. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۷

دیده را از خاکِ تبریز ارمغان آراد باد زان که جز آن خاک، این خاکیش را آرام کو؟

آراد یعنی آورد و حالت دعایی دارد. می گوید دیده‌های ما، چشمان ما به علت هم هویت شدگی پرده رویشان است، باید عینک‌ها را برداریم این یعنی پر نورتر بشود، جز خاک تبریز که باد زندگی می آورد، در اینجا تبریز فضای یکتایی است، از آن فضا باد ان شاء الله خاک را بعنوان سرمه بیاورد، ما به چشمانمان بکشیم تا پر نور بشود. ببینیم الان پرده دارد جلو آن، یعنی انرژی زنده کننده و لطف زنده کننده از آن فضا بیاید. برای اینکه غیر از آن خاک برای این خاکی آرامش بخش

دیگری وجود ندارد. که این را هم امروز ما به تفصیل توضیح دادیم، آره، اگر قرار باشد کمک به ما بشود باید خاک آن درگاه را در سرمه چشمان بکنیم. خودمان را در معرض بادی که از آنور می آید قرار بدهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَم او جان دَهت، روز نَفَخْت پذیر کار او کُن فیکُون ست نه موقوف علل

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس مشترک تلگرام برنامه های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText